



داستان سکسی عکس سکسی انجمن ارسال داستان چت وب کاران کاربران ورود ثبت نام

میشه خاله صدات کنم؟ (۲ و پایانی)

1404/08/26

خاله سفید دندون

+ -

...قسمت قبل

کل تابستون رو توی تهران سگ دو زدم و کار کردم. اول هفته تا آخر هفته کار، آخر هفته شب گردی تو خیابون های درندشت تهران و سکس با جنده های خیابونی. بعد از هر بار سکس با آدم هایی که هیچ حسی بهشون نداشتم، پشیمون می شدم و قسم می خوردم که دیگه سمت سکس پولی نرم. ولی محال اندر محال! رهایی از این وضعیت یه سراب بود تو بیابون ذهنم!

از شهر خودمون فرار کردم که از فکر خاله ام بیرون بیام، اما با فکر همون خاله اسیر سکس پولی و ولنگاری و هم خوابی با هم خواب های خیابونی و پولی شده بودم. بیشتر که فکر کردم دیدم این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست و هرچی بیشتر تو این باتلاق دست و پا بزnm بیشتر تو گل و گه فرو می رم.

ولی برمی گشتم شهر خودمون که چی بشه؟ کنکور رو که ریده و قبول نشده بودم. تو اون خراب شده هم که کار پیدا نمی شد. برمی گشتم قطعاً باید می رفتم سربازی. سربازی! چه فکر خوبی! اونجا نه به خاله دسترسی داشتم و نه به سکس پولی! خودارضایی هم که منتفی بود، چون حتی اگه خستگی و کلافگی و دلتنگی هم اجازه می داد که جق بزnm، کافور مانع می شد!

طبق معمول بی گذار به آب زدم و دفترچه پست کردم و د برو که رفتیم. اوایلش به گه خوردن افتادم و مدام از خودم می پرسیدم این چه گهی بود من خوردم؟ و هی داستان یوسف و زلیخا برام یادآوری می شد و از خودم و کارهام خنده ام می گرفت. یوسف سختی زندون رو به جون خرید که با زلیخا نخواه، من سختی سربازی رو به جون خریدم که با خاله ام نخواهم! من داشتم از چیزی فرار می کردم که اکثر هم سن هام آرزوش رو داشتن! ولی چرا؟ خودمم نمی دونم. شاید چون خودم رو خوب می شناختم. من آدم متعادلی نبودم و صفر و صدی بودم. می دونستم اگه شل کنم و برم تو نخ چیزی، دیگه ول کنش نیستم و با اون چیز زندگی و روانم رو به گا می دم...

اوایل سربازی خیلی اذیت می‌شدم، ولی کم‌کم عادت کردم و سختی‌ش برام قابل تحمل‌تر شد. با اکثر بچه‌ها رابطه‌ی خوبی داشتم و شب‌هامون به حرف زدن و درد دل کردن می‌گذشت. بعضی شب‌ها با شوخی خرکی و مسخره بازی می‌گذشت و بعضی شب‌ها با چُسناله و درد دل. بعضی شب‌ها از گیم و فوتبال می‌گفتیم و بعضی شب‌ها از طعم زن و شراب و علف. لا به لای یکی از این شب‌های تار و دیرگذر، بحث سواستفاده‌ی جنسی پیش اومد. یکی‌مون شل کرد و از بچگی‌ش گفت، بقیه هم جسور شدیم و بدون ترس، از بچگی‌مون حرف زدیم. جالب این بود که همه‌مون حداقل یه تروما از دوران بچگی‌مون داشتیم! ولی هیچکدوم جرئت حرف زدن درباره‌اش رو نداشتیم. دلیلش هم مشخص بود، مردها نباید در مورد این چیزها حرف بزنن، چون مردونگی‌شون از دید بقیه خدشه‌دار می‌شه و ضعیف و حقیر به نظر می‌رسن! یه ذهنیت پوچ و جنسیت زده...
ولی اون شب فرق داشت، همه شل کردیم و از چیزهایی حرف زدیم، که حرف زدن در موردش همیشه سخت، تابو و شاید هم غیر ممکن بود.

بین اون همه تروما، مال من و یکی دیگه از بچه‌ها از بقیه جالب‌تر بود. اون از استاد قرآن بچه‌بازش گفت و من از سواستفاده‌های خاله‌ام! ولی همه معتقد بودن که از من سواستفاده نشده و با سر افتادم تو کوزه‌ی عسل! فارغ از اینکه فقط از دور شیرین می‌زد و از نزدیک فقط نیش بود و درد!

خاندان مُشیر خان، تو روستا مشهور بود. پدربزرگم خان بود و این لقب پشت به پشت بهش رسیده بود. خان که چه عرض کنم؛ خانی که برده‌ی داشاق و بنده‌ی خشخاش بود. دوازده تا بچه داشت که شش تاش مرده بودن. حالا یا تو همون دوران جنینی یا بعد از به دنیا اومدن و تو دوران کودکی. صب تا ظهر، ظهر تا عصر و عصر تا شب بساط بافور و تریاکش به راه بود و شب تا صبح هم مادربزرگ ما رو می‌گایید و اون طفلی هم فرت و فرت بچه پس می‌نداخت. مادر من که بچه‌ی یکی به آخر بود، با خاله‌ام که بچه‌ی آخر بود پونزده سال تفاوت سنی داشتن! می‌گن وقتی مادربزرگم خاله‌ام رو حامله بوده، مُشیر خان قصد جونش رو کرده و می‌خواسته مادر و بچه رو با هم بکشه. من که اون دوران نبودم و نمی‌دونم دلیلش چی بوده، ولی بعد ها که یکم بزرگتر شدم، بارها موقع دهن‌تلخی پدربزرگم می‌شنیدم که می‌گفت مژده از تُخم من نیست و خدا می‌دونه سکینه زیر کدوم نر خری خوابیده و این حرومزاده رو پس انداخته! با اینکه هر بار موقع بحث و دعوا حسابی مژده رو قهوه‌ای می‌کرد، اما مژده هم دختری نبود که کم بیاره و جوابش رو نده. از اون دخترای لَچَر و چموش و شراره‌خوی بود. آقا بزرگ یکی می‌گفت، دوتا می‌شُفت. از اونجایی هم که آقا بزرگ پیر شده بود، زورش بهش نمی‌رسید که کتکش بزنه و تهنش هم از زبون درازی و حاضر جوابی مژده کم می‌آورد.

رفتار بد آقا بزرگ باعث شده بود که خواهر و برادرهای مژده هم خیلی باهاش خوب نباشن و یه جورایی مژده وصله‌ی ناجور خانواده باشه. همین جریانات باعث شد که خاله مژده تو ۱۸ سالگی برای فرار از اون وضعیت شوهر کنه و بره خونه‌ی بخت. با تموم این اوصاف، من خیلی خاله مژده رو دوست داشتم. هم‌بازی‌م بود و بیشتر شبیه به یه خواهر بود برام تا یه خاله. البته تفاوت سنی ده ساله‌مون هم بی‌تاثیر نبود.

اون دوران رو خوب یادمه. پنج یا شش ساله‌م بود که می‌رفتیم روستا و تنها سرگرمی‌م اونجا بازی با خاله مژده‌ی ۱۵-۱۶ ساله بود. خونه‌ی آقا بزرگ با اینکه کاهگلی و قدیمی بود، ولی حال و هوای قشنگی داشت. از بوی نوستالژی خونه هم که نگم؛ بوی خاک نم‌خورده و کاه خشک، بوی شمعدونی‌های حیاط تو گلدون‌های سفالی ترک خورده، بوی درخت انجیر و مرغ و خروس‌های گوشه‌ی حیاط و...

از گوشه‌ی حیاط پله‌های باریکی می‌خورد و به اتاق بالا شیروانی می‌رسید. اتاقی که پاتوق من و مژده بود و یادآور روزهای خوب و عجیب بچگی‌م. گوشه‌ی اتاق یه قفسه‌ی کتاب چوبی وجود داشت که مژده خودش اون رو ساخته بود. لا به لای

کتاب‌های درسی‌ش، یه چند تا کتاب داستان کهنه پیدا می‌شد. کتاب داستان‌هایی که اکثراً گوشه‌هاشون جویده و رنگ و رفته بودن. ولی من عاشق‌شون بودم و مژده همیشه قبل از خواب برام داستان می‌خوند. از جوجه اردک زشت بگیر تا کدو قلقله زن. همه‌چی نرمال بود تا به کتاب یوسف و زلیخا رسیدیم...

خاله داستان رو برام تعریف کرد تا جایی که زلیخا یوسف رو به بردگی خرید. خاله گفت: «چون یوسف برده‌ی زلیخا بود، باید هر کاری که زلیخا از اون می‌خواست رو انجام بده. اما یوسف به دستورات زلیخا عمل نکرد و زلیخا اون رو زندونی کرد!» پرسیدم: «خاله مگه زلیخا از یوسف چی می‌خواست که یوسف اطاعت نمی‌کرد؟ لابد کارهای سختی بوده، درسته؟!» گفت: «زلیخا از یوسف کارهای سختی نمی‌خواست، یوسف پسر بدی بود و حرف شنوی نداشت!» گفتم: «مثلاً چه کارهایی؟» یکم فکر کرد و گفت: «مثلاً...»

بعد دامن بلندش رو یکم بالا داد و ساق‌های برهنه‌ش نمایان شدن. به ساق پاش اشاره کرد و گفت: «مثلاً وقتی ساق پای زلیخا رو مار نیش زد، از یوسف خواست تا جای نیش مار رو بمکه! بنظرت مکیدن کار سخته؟» گفتم: «نه! خیلی هم راحتی. حتی منم می‌تونم این کار رو انجام بدم!» مژده یکم مکث کرد و بعد، یکی از پاهاش رو به سمتم دراز کرد و گفت: «خب انجام بده ببینم می‌تونی!» پوزخند زدم و گفتم: «هه معلومه که می‌تونم...» خم شدم، دهنم رو روی ساق پاش گذاشتم و شروع کردم به مکیدن. چند لحظه بعد سرم رو بلند کردم و گفتم: «دیدي می‌تونم!» لبخند زد و گفت: «آفرین. می‌خواي يه بازی جدید بکنیم؟!» با ذوق گفتم: «آرهههه... چه بازی؟»

گفت: «بازی یوسف و زلیخا! من زلیخا می‌شم و تو یوسف. باید من هرکاری می‌گم تو انجام بدی و اگه انجام ندی من می‌تونم بزنمت. ولی اگه تموم کارهایی که می‌گم رو خوب انجام بدی و پسر خوبی باشی، بعداً برات خوراکی هم می‌خرم!» دلم قنچ رفت و از ذوق خوراکی بالا پایین می‌پریدم. با لبخندی که ازش شکر می‌بارید با ذوق گفتم: «قبول‌ههه بازی کنیم.» بلافاصله یکی پاهاش رو سمت صورتم آورد و گفت: «کف پام رو بوس کن!» کف پاش رو بوسیدم. گفت: «آفرین.» و کف پاش رو روی لبم و کنار صورتم کشید. پاش رو پایین تر آورد و گفت: «حالا بالای پام و انگشت‌هام رو بوس کن!» بلافاصله خم شدم و شروع کردم به بوسیدن بالای پاش و تکتک انگشت‌هاش. انگشت‌های پاش رو از هم باز کرد، تکون تکون داد و گفت: «حالا با زبونت لای انگشت‌هام رو لیس بزن و یکی‌یکی انگشت‌هام رو مثل آب‌نبات بمک!» خندیدم و گفتم: «ایییی خاله کثیفه!» این رو که گفتم یهو سیلی‌ش تو صورتم خوابید! بی‌اراده دستمو روی صورتم گذاشتم و از شدت دردی که تو صورتم پیچیده بود بغض کردم. تا خواستم گریه کنم، سریع بغلم کرد، شروع کرد به بوسیدن جای سیلی و با خنده گفت: «وای خاله ببخشید. دستم بشکنه بازی رو خیلی جدی گرفتم و تند زدم. گریه نکنی‌ها بازیه دیگه. اگه برنده بشی خوراکی بهت می‌دم و ببازی هم سیلی. پس پسر خوبی باش و هرچی که می‌گم رو انجام بده. خب؟» بغضم رو خوردم و گفتم: «باشه.»

کاری رو که گفت انجام دادم، ولی نه برای خوراکی، از ترس درد سیلی! هرچی که جلوتر می‌رفتم دامنش رو بیشتر بالا می‌داد و منم بیشتر پاهاش رو لیس می‌زدم. از کف پاش و انگشت‌هاش شروع کردم و به بالای زانوش رسیدم. بچه بودم و درک زیادی از مسائل جنسی نداشتم، فقط می‌دونستم که اون چیزی که لای پای آدم‌هاست یه جای خصوصیه و نباید دیده بشه. اما همیشه موقع دیدن ممه‌ی زن‌های فامیل و لباس عوض کردن‌شون حس عجیبی می‌گرفتم. یه حس آمیخته با خجالت و لذت. حسی که نمی‌دونستم اسمش چیه، ولی همیشه

کنجکاو می‌کرد که بیشتر دقت کنم تا بتونم اون چیزی که لای پای زن‌هاست رو کشف کنم. وقتی به بالای زانو رسیدم، می‌تونستم شورت قرمز رنگش رو ببینم. ترسم یادم رفته بود و جاش رو داده بود به اون حس مرموز. منتظر بودم که خاله اون پارچه‌ی قرمز رو کنار بزنه و از نزدیک اون یه تیکه گوشت جادویی رو ببینم. وقتی به یک وجبی‌ش رسیدم، سرم رو از پاهاش جدا کرد و دامنش رو پایین داد! فکر کردم بازی تموم شده، اما بلافاصله لباسش رو بالا داد. ممه‌هاش که بیرون افتاد، دو تا چشم داشت، دوتا دیگه هم قرض کردم و با کنجکاو بهش خیره شدم. به بزرگی ممه‌ی زن‌های بالغ فامیل نبود، ولی از سینه‌های یه مرد برجسته‌تر بود و نوک‌های صورتی‌ش مثل دو تا تپه سربالا وایساده بودن. دراز کشید و گفت: «بیا و مثل یه نی‌نی ممه بخور!»

جهیدم و کنارش دراز کشیدم. یکی از ممه‌هاش رو گذاشت توی دهنم و شروع کردم به مکیدن. طعم خاصی نداشت، ولی به شدت نرم و گرم بود و خوردنش حس خوبی بهم می‌داد. صدای نفس‌هاش بلندتر شده بود و گهگاهی زیر لب ناله می‌کرد. کمی که گذشت، سرم رو از ممه‌ش جدا کرد، با چشم‌های نیمه باز و لبخندی روی لب گفت: «خوشمزه‌ست ممه‌های خاله؟»

گفتم: «اره شبیه پاستیله!»

خندید. ممه‌ی سمت دیگه رو به طرف صورتم آورد و گفت: «پس بیا این یکی پاستیل رو هم بخور.» بعد از خوردن جفت ممه‌هاش، سرم رو از بدنش جدا کرد و ازم خواست دراز بکشم. دستش رو زیر کش شلوارم انداخت و خواست درش بیاره، که مانع شدم و گفتم: «نه خاله‌هه! مامان گفته اونجا یه جای خصوصییه و نباید کسی ببینه!» گفت: «برای غریبه‌ها خصوصییه، برای خاله که خصوصی نیست، من محرمتم هستم درست مثل مامانت! اگه بذاری دودولت رو ببینم و باهاش بازی کنم، منم نانازم رو نشونت می‌دم و می‌ذارم باهاش بازی کنی. دوست داری ناناز خاله رو ببینی؟»

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: «اره خاله.»

خندید و گفت: «بهت نشون می‌دم. ولی به شرطی که قول بدی این راز بین خودمون بمونه. این یه رازه بین رضا و خاله و نباید هیچکس بفهمه حتی مامانت. اگه کسی بفهمه دیگه نمی‌ذارن از این بازی‌ها بکنیم و تو رو هم دعوا می‌کنن. پس هیچکس نباید بفهمه، باشه خاله جون؟» گفتم: «باشه خاله.»

دوباره دستش رو به کش شلوارم رسوند و همزمان شورت و شلوارم رو تا زانوم پایین کشید. بی‌اراده جفت دست‌هام رفت روی چشم‌هام و چشم‌هام رو پوشوندم. از خجالت نمی‌خواستم چشم‌هام رو باز کنم و همه‌جا تاریک بود. داغی چشم‌هامو روی دست‌های سرد و یخ زده و عرق‌کرده‌ام حس می‌کردم. نمی‌دونستم داره چه اتفاقی میفته و حس اینکه دارم یه کار بد رو انجام می‌دم کل وجودم رو گرفته بود.

خاله انگشت‌هاشو روی آلت‌م و تخم‌هام می‌کشید و باهاشون بازی می‌کرد. گاهی روش دست می‌کشید و گاهی بین انگشت‌هاش آروم فشارش می‌داد. چند لحظه بعد سفتی رو توی آلت‌م حس کردم و یه تغییراتی ایجاد شد. خاله خندید و گفت: «قربون دودول سیخ شده‌ات بشم. بخورم دودولت رو؟»

حس خجالت‌م بیشتر شد، دست‌هام رو بیشتر رو چشم‌هام فشار دادم و چیزی نگفتم. با هر فشار، پشت پلک‌هام یه مشت رنگ بی‌صدا از دل تاریکی بیرون می‌زد، انگار دنیا از رنگ و نور منفجر شده بود. لکه‌های زنده، مثل ستاره‌های تشنه، دور هم می‌چرخیدن و می‌رقصیدن و من وسط‌شون گم شده بودم...

لا به لای تاریکی، گرمی و رطوبت زبون خاله رو، روی آلت‌م حس کردم. اول آلت‌م رو لیس زد و کمی بعد همون کار رو با تخم‌هام تکرار کرد. به مرور سرعت زبونش بیشتر شد و با ولع جای‌جای آلت‌م رو لیس می‌زد. کمی بعد لب‌هاش رو دورش حلقه کرد و سرش رو بالا و پایین می‌کرد. گاهی هم عین آب‌نبات می‌مکید و زبونش رو دورش می‌چرخوند. آلت‌م کاملاً با آب دهن خاله خیس و لزج شده بود. حس گرمی و نرمی دهنش روی خصوصی‌ترین جای بدنم خیلی لذت‌عجیبی داشت.

لذتی نه از جنس ارضا و تحریک جنسی بعد از بلوغ، به لذت ناشناخته! به لذت مبهم و خفیف و آغشته به حس گناه. لذتی شبیه به نوازش، بغل یا قلقلک!

هرچی که بود دوسش داشتم و باعث شده بود که مثل عروسک خیمه شب بازی زیر دست‌های خاله شُل و بی‌حرکت بشم. اونقدر این کار رو ادامه داد، که خجالتم به کمترین حد خودش رسید و چشم‌هام رو رها کردم. چشم‌هام رو باز کردم و به اتفاقی که داشت می‌افتاد خیره شدم. خاله چشم‌هاش رو بسته بود و با ولع مشغول لیس زدن لای پاهای من بود. انگار تو این دنیا نبود و غرق دنیای بین پاهای من شده بود.

وقتی متوجه باز شدن چشم‌های من شد، آلت‌م رو رها کرد، لبخند زد و گفت: «حتی از آب‌نبات توت‌فرنگی هم خوشمزه تره.»

بعد ازم جدا شد، کنارم دراز کشید و در حالی که داشت دامنش رو بالا می‌داد گفت: «حالا نوبت توه!»
نیم‌خیز شدم و گفتم: «نوبت منه که چیکار کنم؟»

شورتش رو از پاش درآورد و گفت: «که نانا خاله رو بخوری!»
بعد دستم رو گرفت و گفت: «سرت رو بیار بین پاهام.»

چند ثانیه بعد، در حالی که خاله خوابیده بود و پاهاش رو باز کرده بود، سرم بین پاهاش بود و اون تیکه گوشت مرموز تو چند سانتی‌متری صورتم بود!

با دقت بهش خیره شده بودم و به شدت برام تازگی داشت. خیلی پیچیده بود. بالاش یکم مو داشت و درز وسطش شبیه درز کون بود. ولی کوچیک‌تر و جمع و جور تر. وسط درز به تیکه گوشت کوچولو وجود داشت و رنگش هم به چیزی مابین قرمز و صورتی بود. همین‌جوری که با دقت و تعجب بهش خیره شده بودم، خاله گفت: «بهش دست بزن و هر کاری که دلت می‌خواد باهاش بکن. فقط حواست باشه انگشتت رو داخلش فرو نکنی...»

با تردید دستم رو به سمتش بردم و برای اولین بار نانا به دختر رو لمس کردم. خیلی عجیب بود. بافتش شبیه لب نرم و لای درزش از چیزی شبیه آب دهن خیس شده بود. انگشتم رو لای درزش کشیدم و اون آب رقیق و لزج رو لمس کردم. با اینکه چندشم شد، ولی حس کنجاوی همچنان مجابم می‌کرد که ادامه بدم. هرچی بیشتر لمسش می‌کردم، خیسی نانا‌زش بیشتر و اون آب بیشتر ترشح می‌شد. با تعجب پرسیدم: «خاله این جیشه؟»

گفت: «نه، آبه! شبیه همون آبی که می‌خوریم. نه طعم داره و نه بو!»
گفتم: «چرا دودول تو از این آب داره ولی دودول من نداره؟»

یهو از خنده ریشه رفت. لا به لای خندیدن‌هاش گفت: «دختر که دودول ندارن. دودول مال پسراست. ما دخترا کُس داریم! به این می‌گن کُس. بگو کُس ببینم یاد گرفتی؟»

اولین بار بود که همچین چیزی می‌شنیدم. کُس! حتی اسمش هم مثل خودش عجیب بود و حس عجیبی با شنیدنش گرفتم. در حالی که همچنان داشتم با کُسش بازی می‌کردم، گفتم: «کُس!»

لبش رو گزید و گفت: «اووووف... کُس خاله رو دوس داری؟ قشنگه؟»

نمی‌دونستم دوسش دارم یا نه. حتی نمی‌دونستم قشنگه یا نه. ولی بدون هیچ دلیلی جذبم کرده بود و از دیدن و لمس کردنش سیر نمی‌شدم.

گفتم: «آره کُست رو دوس دارم خاله...»

پاهاش رو یکم دیگه از هم باز کرد و با صدای آروم و لرزونی گفت: «پس بیا کُس خاله رو بخور.»

چی؟ می‌خوردم؟ مگه خوردنیه اونجا؟ اگه خوردنیه چجوری باید بخورم؟ اصلاً چرا باید اونجا رو می‌خوردم؟

انگار خاله خودش متوجه علامت سوال‌های تو ذهنم شد و گفت: «دراز بکش و سرت رو بیار بین پاهای خاله. بعد شبیه بستنی لیسش بزن و هر وقت هم خودم بهت گفتم شبیه آب‌نبات بمکش!»

کاری رو که خاله گفت انجام دادم. دمر خوابیدم و سرم رو بین پاهاش قرار دادم. دهنم رو به کُسش نزدیک کردم و زبونم

رو لای درزش کشیدم! یهو یه طعم بد و زننده مثل برق از زبونم به مغزم دوید، صورتم مثل کاغذ مچاله چروک افتاد و قیافه‌م چخ شد. سریع صورتم رو از گُشش دور کردم و "آه" کشیده‌ای زیر لب گفتم. خاله بدون اعتنا، سریع سرم رو بین دست‌هاش گرفت و دوباره به سمت گُشش هدایت کرد. با فشار دستش، دهنم رو روی گُشش چسبوند و با صدایی آمیخته با ناله گفت: «لیس بزن وگرنه دوباره بهت سیلی می‌زنم و فردا هم از خوراکی خبری نیست!»

لب‌هام رو سفت به هم چسبونده بودم و سعی می‌کردم سرم رو عقب بکشم. ولی زورم به دست‌های خاله نمی‌رسید. از طرفی هم از اینکه دوباره سیلی بخورم می‌ترسیدم و نمی‌خواستم خوراکی‌ها رو هم از دست بدم. خاله که انگار تو حال خودش نبود و همچنان سرم رو بین پاهاش نگه داشته بود، گفت: «اگه خوب و تندتند لیس بزنی زود تموم می‌شه.» چشم‌هام رو بستم و دوباره زبونم رو درآوردم. بدون اعتنا به مزه‌ی ناشناخته و ناخوشایندش، شروع کردم به لیس زدن. حس عجیبی داشت. به شدت داغ بود و با هر تکون زبونم صدای ملچ‌ملوچ می‌داد. بافت لب‌های داخلی‌ش به شدت نرم و شبیه خرمالو بود. با هر برخورد زبونم لای درزش، خاله آه می‌کشید و درکی از اینکه چرا آه می‌کشد نداشتم. نمی‌دونستم این ناله‌ها از سر درده یا لذت! اصلاً نمی‌دونستم لیس زدن اونجا چه حسی به خاله می‌ده که اینجوری از زمین جدا شده و تو آسموناست...

از اونجایی که دومین طبیعت آدمی‌زاد عاده، خیلی سریع به طعم بد و لزج گُشش عادت کردم و تندتند لیسش می‌زدم. از لب و دهنم آب گُس می‌چکید و خاله همچنان بی اعتنا به من، گُشش رو به دهنم می‌مالید و آروم ناله می‌کرد. چند لحظه بعد سرم رو رها کرد و فکر کردم دیگه تمومه؛ اما بلافاصله دست‌هاش رو به پشت زانوهایش رسوند، زانوهایش رو تو شکمش جمع کرد و پاهاش رو بالاتر گرفت. تو این حالت سوراخ کونش هم نمایان شد و با اینکه بچه بودم، ولی می‌دونستم قراره چه اتفاقی بیفته. خاله گفت: «حالا سوراخ کونم رو لیس بزن!»

یکم بیشتر از حالت معمول خم شدم که دهنم به سوراخ کونش برسه. اول با نوک زبونم سوراخش رو لمس کردم ببینم چه طعمی داره. طعم خاصی نداشت و مثل گُشش هم خیس نبود. فقط خیلی داغ بود و بوی خاصی هم داشت. بویی که نه خوب بود و نه بد. چند باری نوک زبونم رو روی سوراخش تکون‌تکون دادم و بعد شروع کردم به لیس زدن. بافت چین‌چینی‌ش رو با زبونم حس می‌کردم و لیس زدنش حس بهتری نسبت به لیس زدن گُس داشت. هر از چند گاهی خاله سوراخ کونش رو منقبض می‌کرد و زیر لب ناله می‌کرد. یه کم بعد گفت: «بمکش!»

لب‌هامو روی سوراخ کونش غنچه کردم و شروع کردم به مکیدن. ناله‌هاش بیشتر شد و گفت: «ایییی دارم دیوونه می‌شم.»

زانوهایش رو رها کرد، تو یه حرکت چرخید و حالت چهار دست و پا به خودش گرفت و کونش رو کرد سمت من. سرش رو روی زمین گذاشت و از زیر، دستش رو به گُشش رسوند. تندتند شروع کرد به مالیدن گُشش و خطاب به من گفت: «سوراخ کونم رو لیس بزن و تا وقتی که من اجازه ندم متوقف نشو.»

همچنان هیچ درکی از کاراش نداشتم و مثل یه برده هرچی که می‌گفت رو بی چون و چرا انجام می‌دادم. با اینکه خسته شده بودم، ولی از یه جایی به بعد دیگه داشتم از بازی لذت می‌بردم. انگار دست من نبود و هیچ کنترلی رو ذهنم و احساساتم نداشتم. بدون هیچ دلیلی داشتم از اتفاقاتی که می‌فتاد لذت می‌بردم و این لذت بردن تو دنیای بچگونه‌ام هیچ توجیهی نداشت.

تو اون حالت، کونش بهتر دیده می‌شد و لب‌های کونش سفید و خوش فرم بودن. دست‌هام رو به دو طرف کونش تکیه دادم و دوباره زبونم رو به سوراخ کونش رسوندم. سوراخش از آب دهنم خیس شده بود و بوی بزاق خودم رو حس می‌کردم. دوباره شروع کردم به لیس زدن. من لیس می‌زدم و اون می‌مالید و ناله می‌کرد. از یه جایی به بعد ناله‌هاش شدت گرفت و تندتند زیر لب می‌گفت: «آییی گُسمممم... بمک... لیس بزن... بخووور کون تنگمو...»

سرعت دستش روی گُشش بیشتر شد و یهو متوقف شد. به نفس‌نفس زدن افتاد، بدنش شل شد، زانوهایش سُرخورد و کامل روی زمین خوابید. منم که همچنان هیچ درکی از وضعیت نداشتم، همراه با کونش خم شدم و همچنان لیس

می‌زد. سرم رو از کونش جدا کرد و گفت: «کافیه.»

از خودم پرسیدم تموم شد؟ خب که چی الان؟ چه اتفاقی افتاد؟ دلیل اون ناله‌ها و اون کارها و این مدل تموم شدن چی بود؟

خاله از جاش بلند شد، سریع شورتش رو پوشید و دامنش رو پایین داد. سر و وضع و لباس‌هاش رو مرتب کرد و رفت پایین. چند دقیقه بعد با یه بشقاب میوه برگشت و گفت: «اینم جایزه‌ات. خوراکی‌های فردا هم سر جاشه. اگه همیشه همینقدر تو بازی پسر حرف گوش کنی باشی و ماجرای بازی جدیدمون رو به کسی نگوی، هر بار کلی خوراکی و جایزه بهت می‌دم.»

با پشت ساعدم، خیسی جا مونده روی دهنم رو پاک کردم، به سمت میوه رفتم و با ذوق گفتم: «مرسی خاله...»

یه سه ماهی می‌شد که مرخصی نیومده بودم و بعد از سه ماه، بیست روز مرخصی بهم دادن و خوش و خرم برگشتم شهرمون. برنامه این بود که بیست روز رو بکوب بخورم و بخوابم که خستگی و کثافت پادگان از تنم بیرون بره. برگشتنی زنگ زدم خونه و فهمیدم مادر بزرگم مریض شده و آوردنش شهر و بیمارستان بستریه. از اونجایی هم که مادرم مراقب مریض بود، مستقیم از ترمینال یه درستی گرفتم سمت بیمارستان. که هم مادر رو ببینم و هم مادر بزرگ. بعد از عیادت و خوش‌وبش و بغلِ مادر پسری، مادرم گفت که برگردم خونه، ماشین رو بردارم و برم دنبال خاله مزده و بیمارم بیمارستان. که جای مامانم مراقب وایسه، مامانم برگرده خونه و یکم استراحت کنه. هرچی منِ من کردم و بهونه آوردم جواب نداد که نداد.

می‌ترسیدم سمت خونه‌ی خاله برم و می‌دونستم ممکنه هرچی که رسیدم پنبه بشه و برگردم نقطه سر خط. بعد بیشتر که فکر کردم، با خودم گفتم: «رضا! تو این غربت و سختی رو به جون نخیردی که دوباره وا بدی. بالاخره بخوای نخوای دوباره با خاله رو به رو می‌شی و نمی‌شه تا آخر عمر ازش در بری. اونم که دیگه نمی‌تونه باهات زوری سکس کنه و تا خودت پیش‌قدم نشی هیچ اتفاقی نمیفته.»

با همین گفتگوهای درونی سعی کردم روی خودم مسلط بشم و کاری نکنم که بعداً پشیمون بشم. از طرفی هم تا خرتناق حشری بودم و خیلی وقت بود که حتی خودارضایی هم نکرده بودم. همین من رو می‌ترسوند. می‌ترسیدم شهوتم دوباره بهم غلبه کنه و خون به مغزم نرسه و افسارم رو بدم دست کیرم و خاله‌ی خرابم!

راه افتادم سمت خونه. وقتی رسیدم، خواستم دوش بگیرم، ولی بیشتر که فکر کردم دیدم اگه با این سر و وضع داغون و بوی طویله برم خونه‌ی خاله، نه تنها خود خاله رغبتی پیدا نمی‌کنه که بهم نزدیک بشه، بلکه خودم هم اون اعتماد به نفس لازم رو برای نزدیک شدن بهش ندارم و تا حدی می‌شه از رُخ دادن اتفاقات ناخواسته جلوگیری کنم.

پس با همون نسیمِ جان‌سوز عرق و قیافه‌ی داغونی که انگار از وسط خرابه بیرون اومده بود، راه افتادم سمت خونه‌ی خاله. شبیه لولوی سرِ خرمنی بودم که حتی خودِ خرمن هم ازش می‌ترسه!

وقتی جلوی ساختمون رسیدم، خاطرات دو سال پیش و اولین سکسم با خاله مثل برق از ذهنم گذشت. انگار همین دیروز بود و حس عجیبی گرفتم. دوباره اون شب کذایی رو با خودم مرور کردم و از خودم پرسیدم چرا دارم از همچین لذتی فرار می‌کنم؟! حتی خودم هم براش جوابی نداشتم. شاید چون تو یه خانواده‌ی مذهبی بزرگ شده بودم و با هر کار اشتباهی کلی عذاب وجدان می‌گرفتم. یا شاید از این می‌ترسیدم که دوباره عروسک خیمه شب بازی خاله بشم. یا شاید نگران این بودم که رابطه با خاله بالاخره یه روزی لو بره و پیش عالم و آدم رسوا بشم. شاید هم نگران آینده بودم! قطعاً با وجود همچین رابطه‌ای، نمی‌تونستم با یه غریبه عشق رو تجربه کنم و یه رابطه‌ی عاشقانه و رویایی بسازم...

لا به لای همین افکار آشفته، آیفون طبقه‌ی سوم رو زدم، خاله در رو باز کرد و رفتم بالا. همین که به ورودی واحدش رسیدم، اومد جلوی در برای پیشوازم. بدون اعتنا به سر و وضعم، بغلم کرد و روبوسی کرد. یه خوش‌وبش سرپایی کردیم و

وارد خونه شدیم. من تو پذیرایی نشستم و خاله تو آشپزخونه مشغول چایی دم کردن شد. تو همین حین، ازم در مورد شرایطم اونجا پرسید و دلداری داد و قربون صدقه‌م رفت. دقیقاً عین خاله‌های مردم. مکالمه‌هامون هیچ چیز غیر طبیعی نداشت و کاملاً خاله و خواهرزاده‌ای بود. چایی رو که آورد و نشست، تازه تونستم به لباس‌هاش دقت کنم. یه شلوارک صورتی تا بالای زانو و یه تاپ خیلی باز پوشیده بود که درز ممه و سفیدی زیر بغلش کاملاً نمایان بود. سعی کردم نگاهم رو از درز سینه و ساق‌های سفید گوشتی‌ش دور کنم و به صورتش خیره بشم. صورتش معمولی بود؛ گرد و تپل، با چشم و ابرویی ساده و بی‌حاشیه، دماغی جمع‌وجور و لب‌هایی کوچیک. از اون قیافه‌هایی که هزار تا مثلش تو خیابون می‌بینی. یه فیس متوسط رو به پایین که برای اکثر مردهای جامعه جذابیت خاصی نداشت. اندامش هم معمولی بود. تپل بود و یکم قد بلند. شکم داشت. ولی پوستش سفید بود. ممه‌ها و کونش بزرگ و گُشش هم خوش فرم و تپل بود. از خودم پرسیدم چرا یه زن معمولی باید برای من اینقدر جذاب به نظر برسه و این همه کشش جنسی بهش داشته باشم؟ زیباترین زن دنیا هم کنار مژده برای من حرفی برای گفتن نداشت. مژده به حدی برای من جذاب بود، که از نظر جنسی هیچ زنی به اندازه‌ی اون نمی‌تونست من رو تحریک کنه! خاله مژده یه طرف و بقیه‌ی زن‌ها طرف دیگه!

حشر زیاد، تنهایی، لباس‌های باز خاله و مرور خاطرات گذشته باعث شده بود یکم شل بشم. کنترل ذهنم داشت از دستم خارج می‌شد و به سمت و سوی خوبی نمی‌رفت. سریع چایی رو خوردم و گفتم: «خاله آماده شو که بریم دیگه. مامان منتظره.»

گفت: «قراره ملیکا بیاد اینجا و اونم باهامون بیاد بیمارستان که چشمش به ننه سکینه بیفته. پیش پای تو به باباش زنگ زد و گفت تا یک ساعت دیگه میارنش.»

ملیکا دختر مژده بود و پیش باباش زندگی می‌کرد. بعد از طلاق مژده و شوهرش، ملیکا تا هفت سالگی پیش مادرش بود و الان یه سه سالی می‌شد که پیش پدرش زندگی می‌کرد.

با تعجب گفتم: «یک ساعت دیگه؟ خیلی دیره که. من میرم، ملیکا اومد زنگ بزن میام دنبال‌تون.»

با تعجب گفت: «کجا می‌ری؟ بمون دیگه، ملیکا اومد با هم می‌ریم.»

گفتم: «نه دیگه خاله، خیلی خستم. وقتی برگشتم نرسیدم حموم کنم. حداقل برگردم خونه یه دوش بگیرم.»

گفت: «الان برای یه دوش می‌خوای برگردی خونه؟ همینجا دوش بگیر خب.»

گفتم: «لباس و حوله ندارم که.»

خندید و گفت: «لباس‌های خودم رو می‌دم بیوشی!»

بعد ادامه داد: «عصر حجر نیست که بچه، تا تو دوش بگیری لباس‌ها رو میندازم تو لباسشویی، نیم ساعته تمومه.»

گفتم: «آخه...»

حرفم رو قطع کرد و گفت: «آخه نداره، بگو چشم.»

بعد به سر و وضعم اشاره کرد و با کنایه گفت: «از بس چرک و کثیفی که قیافت شبیه کسی شده که دنیا چند بار از روش رد شده. حتی گربه هم جرئت نمی‌کنه از کنارت رد بشه! پاشو برو حموم، خوب خودتو بشور و کارات رو که انجام دادی، صدام بزن؛ منم میام مثل یه خاله‌ی مهربون با کیسه می‌افتم به جونت تا هر چی چرک و خستگی داری رو از تنت بدر کنم.»

کارمون در اومد! آش خاله بود، می‌خوردم پام بود، نمی‌خوردم پام بود! طبق معمول، جلوش یه آدم ضعیف‌النفس بودم که نمی‌تونستم روی حرفش، حرف بیارم. به سمت حموم رفتم و خواستم داخل بشم، که خاله با یه حوله تو دست به سمتم اومد. حوله رو بهم داد و گفت: «این حوله و اینم دوتا ژیلت!»

حوله و ژیلت‌ها رو ازش گرفتم و وارد حموم شدم. دو تا ژیلت؟ با زبون بی زبونی داشت می‌گفت هم موهای صورتت رو بزن و هم پشم‌های بدنت. همه‌ی کارها و حرف‌های این زن وسوسه برانگیز بود و یه لحظه راحت نمی‌داشت. رفتم زیر دوش و شروع کردم به فکر کردن. قطعاً بعد از ورود خاله به حموم، همه‌چی از حالت عادی خارج می‌شد و هر

اتفاقی ممکن بود بیفته. حتی وقتی بهش فکر می‌کردم، کیرم راست می‌شد. از اون موضع سفت و سخته کوتاه اومده بودم و ترازوی مقاومتم دیگه سنگینی نمی‌کرد. اونقدر حشری شده بودم که به جای خون، توی رگ‌هام شهوت جریان داشت. وسوسه شده بودم و دلم سکس می‌خواست. از طرف دیگه ته دلم راضی نبودم که دوباره ماجرای سکس با محارم برام تکرار بشه و خاطرات کودکی‌م دوباره ملکه‌ی ذهنم بشه. ولی شرایط جوری بود که کنترل و مدیریت کردنش سخت بود. تصمیم گرفتم که پیش‌قدم نشم و هیچ حرکتی انجام ندم. شاید اگه طبیعی و خنثی رفتار می‌کردم، خاله هم پیش‌قدم نمی‌شد. ولی قطعاً اگه خاله پیش‌قدم می‌شد هیچ راه فراری نداشتم و وا می‌دادم.

به خودم که اومدم دیدم مو تو بدنم قاقاق شده و تموم پشیم‌هام رو زدم. تو آینه‌ی حموم به خودم خیره شدم. از اون لولوی سر خرمن بد بو تبدیل شده بودم به یه داف مردونه!

موهام کوتاه بود و سیاه سوخته شده بودم. ولی با این‌حال هنوزم یه جذبه‌ای ته چهره‌ام باقی مونده بود.

تو همین حین، خاله در زد! هول شدم و با تته‌پته گفتم: «بل... بله.»

خاله گفت: «بیام کیسه‌ات بکشم؟»

گفتم: «یه لحظه!»

بعد سریع شورتم رو پوشیدم، در رو باز کردم و برگشتم زیر دوش. خاله با همون شلوار و تاپ وارد حموم شد و در رو بست.

همین که لخت نشده بود، جای شکرش باقی بود. چون مطمئن بودم با دیدن تَنِ لُختِ گوشتی‌ش عنان از کف می‌دم.

بعد از دیدن صورت شیو شده‌ام خندید و گفت: «با اینکه بدون ریش خیلی بیبی‌فیس و گوگولی می‌شی، ولی اینجوری

قشنگ‌تری. بدون ریش از بس خوشگلی که آدم دلش می‌خواد بهت سیلی بزنه!»

با شنیدن "سیلی" پرت شدم به گذشته و خونه‌ی آقا بزرگ و اتاق بالا شیروانی! درد سیلی رو دوباره حس کردم و با حس

کردن دوباره‌اش، حس بدی گرفتم...

سعی کردم ذهنم رو از مرور گذشته دور کنم. به دوش آب اشاره کردم و گفتم: «ببندم خیس نشی؟»

گفت: «نه، حموم سرد می‌شه لرز می‌کنی.»

دوش رو به سمت دیوار چرخوندم، روی زمین نشستم و چهارپایه‌ی حموم رو، رو به روم گذاشتم. خاله اومد و روی چهارپایه

نشست. از دست‌هام و بالاتنه‌ام شروع کرد به کیسه کشیدن. حس خوبی داشت و ریلکس شده بودم. وقتی تموم شد،

گفت: «پاشو که پشتت و پاهات رو هم بکشم.»

بلند شدم و پشت به خاله دست‌هام رو به دیوار تکیه دادم. بهم نزدیک شد و دست‌هاش رو، روی عضلات پشتم و کمرم

کشید. چال کمرم رو لمس کرد و گفت: «بدنت چه خوب شده. اونجا سالن وزنه می‌ری؟»

گفتم: «آره. تنها سرگرمی‌م اونجا وزنه زدن.»

یکی از دست‌هاش رو از پشت روی شونه‌ام گذاشت که تعادلش رو حفظ کنه و با دست دیگه‌اش شروع کرد به کیسه

کشیدن. وقتی به انتهای کمرم رسید و پشتم کامل تموم شد، همونجا کف زمین رو زانوهایش نشست و شروع کرد به

ساییدن ساق پام. میسایید و میومد بالا. وقتی به انتهای پشت رونم و زیر کونم رسید، دستش رو برد سمت کش شورتم و

خواست درش بیاره!

مانع شدم و گفتم: «مرسی اونجا دیگه نیاز نیست!»

خندید و گفت: «ولی لُپ کون معمولاً چرک خوبی در می‌ده ها. بسابم حسابی سبک می‌شی.»

گفتم: «ولش کن خاله. خسته شدی بسه دیگه.»

بی اعتنا به حرفم، شورتم رو پایین کشید و گفت: «خوبم، خسته نشدم.»

شورتم رو که پایین کشید، نفسم تو سینه‌م حبس شد و ناخودآگاه چشم‌هام رو بستم. آروم انگشت‌هاشو روی لمبرهای

کونم کشید و دوباره شروع کرد به ساییدن. یه کم بعد گفت: «می‌گن پسرا تو سربازی یا سیگاری می‌شن یا...»

گفتم: «گُس می‌گن! اینو سیگاریا باب کردن که بقیه رو هم مثل خودشون سیگاری کنن. اونایی رو هم که سیگاری

نمی‌شن، کونی خطاب کنن که سیگاری بودن خودشون به چشم نیاد.»
 کل حرف‌هام رو به یه ورش گرفت و گفت: «گُس! اولین بار خودم یادت دادم، یادته؟»
 درآوردن شورت و بازی دست‌هاش روی بدنم و این مدل حرف زدنش باعث شده بود کیرم کامل راست بشه. ولی خاله پشت من بود و به کیرم دید نداشت. منم تموم سعی‌ام این بود که خاله اون وضعیت رو نبینه.
 در جواب سوالش یه خنده‌ی مصنوعی کردم و گفتم: «آره...»

گفت: «چقدر از اون روزا رو یادته؟»
 گفتم: «همه‌اش! کامل و با جزئیات!»
 خندید و گفت: «چیزایی که برای بقیه آرزوئه، برای تو خاطره‌ست!»
 دلم می‌خواست عصبی بشم، داد بزنم و بگم چرا ازم سواستفاده می‌کردی؟ چرا با خنده و افتخار داری از اون روزها یاد می‌کنی؟ چرا فکر می‌کنی همچین اتفاقاتی تو بچگی برای یه بچه خوشاینده؟ چرا هیچ درکی از تفاوت یه بچه با یه بزرگسال نداری؟ اصلاً چرا الان داری کاری می‌کنی که من تحریک بشم و دوباره باهات سکس کنم؟
 ولی نمی‌تونستم! قفل کرده بودم! نمی‌تونستم حرف بزنم و بریزم بیرون. از طرفی هم تحریک شده بودم و دلم سکس می‌خواست! دلم تکرار ماجراهای بچگی رو می‌خواست! دلم لمس و خوردن و کردن گُشش رو می‌خواست. دلم می‌خواست زخم‌های بچگی‌م دوباره تکرار بشه. می‌گن ترک عادت موجب مرضه! منم مریضم. مریض تموم نکردن چیزایی که باید تموم می‌شدن...
 مقاومت به کمترین حالت ممکن رسیده بود. با یه تلاش دیگه از خاله قطعاً وا می‌دادم. از ساییدن کونم دست کشید و

گفت: «تمومه. خودت رو آب بکش.»
 بدون اینکه به سمتش برگردم، دوش رو به سمت خودم برگردوندم و همچنان پشت به خاله مشغول آب‌کشی خودم شدم.
 تو همین حین گفتم: «مرسی خاله. دیگه تو می‌تونی بری.»
 گفت: «حموم گرمه و خیس عرق شدم. رو زمین هم نشستم و شلوارکم خیس شده. تازه منم یه دوش می‌گیرم که می‌ریم بیمارستان بو ند!»
 با اینکه پشتم بهش بود، ولی از طریق شنیدن می‌شد فهمید که مشغول درآوردن لباس‌هاش شده! ضربان قلبم بالا رفته بود و دهنم از استرس و هیجان خشک شده بود. حموم به شدت گرم بود و بخار همه جا رو گرفته بود. دیگه طاقت نیاوردم و به سمتش برگشتم...

خاله لخت مادرزاد رو به روم بود. چشم‌هام قبل از هر چیز، مستقیم لای پاهاش رو نشونه گرفت و همونجا زوم شد.
 اونقدر مات و مبهوت اون تیکه گوشت تپل و خوش‌فرم شدم که کیر سیخ شده‌ی خودم رو فراموش کردم. سریع نگاهم رو از لای پاهاش برداشتم و به صورتش خیره شدم. رد نگاهش سمت لای پاهام بود و یه تبسم پیروزمندانه رو لبش نشسته بود. آروم‌آروم به سمت دوش اومد. خواستم از زیر دوش کنار برم که دستم رو گرفت و گفت: «دوتایی زیرش جا می‌شیم!»
 فشار آب رو بیشتر کرد، اومد زیر دوش و پشت به من ایستاد. بهم نزدیک‌تر شد و کامل بهم چسبید که کل بدنش زیر دوش قرار بگیره. چون یکم قدم ازش بلندتر بود، کیرم دقیقاً لای کونش قرار گرفت. کونش رو بیشتر از حد معمول به عقب فشار داد که کیرم کاملاً لای درزش فرو بره. همه‌چی علنی شده بود و دیگه توان و میلی برای مقاومت نداشتم. شهوتم به سقف رسیده بود و تک‌تک سلول‌های وجودم تمنای خاله رو داشتن...

همینجوری که پشتش بهم بود، دست‌هاش رو بالا برد و مشغول خیس دادن موهاش شد. مردد دست‌هام رو از زیر بغلش رد کردم و به سینه‌هاش رسوندم. ممه‌هاش رو توی دستم گرفتم و شروع کردم به مالیدن. بدون اینکه چیزی بگه، سرش رو به پشت خم کرد و رو شونه‌هام گذاشت. با بیشتر شدن فشار دست‌هام روی سینه‌هاش، ناله‌های بریده‌بریده از گلوش خارج و فشار کونش روی کیرم بیشتر می‌شد. جسورتر شدم و یکی از دست‌هام رو از ممه‌اش جدا کردم و به لای پاهاش رسوندم. گُشش رو تو مشت گرفتم و فشار دادم. آیییی بلندی گفت و پاهاش رو یکم بازتر کرد. شروع کردم به مالیدن

گُشش و با دست دیگه‌ام همچنان ممه‌اش رو مالش می‌دادم. خاله هم همزمان کونش رو روی کیرم تکون می‌داد و ناله می‌کرد.

یکی دو دقیقه‌ای تو همین حالت بودیم، که خاله ازم جدا شد و به سمت سبد شامپو ها رفت. شامپوی بدن رو برداشت و گفت: «خیلی گرمه. دوش رو ببند.»

دوش رو بستم و یه قدم به سمتش برداشتم. شامپو رو ریخت روی دست‌هاش و شروع کرد به مالیدن بدنم. از زیر گردنم شروع و تا ساق پام رو کف‌مالی کرد. دوباره شامپو ریخت و اینبار رو کیرم متمرکز شد. کیرم رو توی مشتش گرفت و شروع کرد به مالیدن. وقتی کیرم کاملاً لیز و کفی شد، شامپو رو بهم داد. شامپو رو ازش گرفتم و از ممه‌هاش شروع کردم. کل بدنش رو شامپو مالیدم تا رسیدم به گُشش. همین که به گُشش رسیدم، گفتم: «انگشتت رو توی گُسم فرو نکنی، می‌سوزه. به جاش کونم رو انگشت کن!»

بعد از شنیدن این جمله، تپش قلبم توی گُلوم می‌کوبید و حرارت تنم داشت از مرز تحملم رد می‌شد. پشت سرش قرار گرفتم، خاله هم دست‌هاش رو به دیوار تکیه داد و کونش رو در اختیارم گذاشت. دوباره به دستم شامپو زدم و لای کونش مالیدم. آروم‌آروم شروع کردم به بالا و پایین کردن دستم لای درز کونش. با بیشتر شدن سرعت دستم، صدای شلق‌شلق لای کونش بیشتر شده بود و این صدا داشت من رو به مرز جنون می‌رسوند.

بعد از کمی مالیدن، انگشتم روی سوراخ کونش ایستاد. با فشارهای ملایم سعی کردم انگشتم رو توی اون کوره‌ی تنگ و داغ فرو کنم. یه بند از انگشتم که داخل شد، عضلاتش ناخودآگاه سفت و صدای نفس‌هاش از کنترلش خارج شد. انگشتم رو بیشتر فشار دادم و بند دوم که وارد شد گفتم: «شُل کن خاله...»

گفتم: «آه رضا...» و یکم بیشتر خم شد. فشار رو بیشتر کردم و انگشتم کامل تو کونش فرو رفت. تو همون حالت شروع کردم به انگشت کردن کونش و اونم بی‌مهابا ناله می‌کرد. لا به لای ناله‌هاش گفتم: «دو انگشتی!»

دوتا انگشت وسط رو به هم چسبوندم و دوباره تو سوراخ کونش فرو کردم. روده‌اش کاملاً خالی بود و مطمئن بودم که قبل از اومدن تو حموم خودش رو خالی کرده و از همون اول این برنامه تو ذهنش بوده. تصور اینکه خاله با هدف کون دادن بهم وارد حموم شده، باعث شد دست‌هام بی‌قرار، چشم‌هاش سنگین و ذهنم خالی از هر فکر دیگه‌ای بشه. انگار کل وجودم تبدیل شده بود به یک خواستن خالص! تو اون لحظه تنها راه فروکش کردن آتیش شهوتم، فرو کردن کیرم تو کون داغ خاله بود...

پشت سرش ایستادم و بهش خیره شدم. کاملاً قهمل کرده بود و خودش رو در اختیارم گذاشته بود. فاصله‌ی کیرم تا سوراخ کونش چند سانتی‌متر بیشتر نبود و می‌تونستم تا چند لحظه‌ی آینده فتحش کنم و طعم گاییدنش رو بچشم.

پوستم داغ شده بود. نه داغ تب، داغی که از زیر می‌جوشه. دنیا دورم یه جور مبهمی می‌چرخید؛ یه مرزی بین واقعیت و خیال. اون لحظه، آدم دقیقاً می‌فهمه «اوج» یعنی چی! یعنی مرزی که دیگه نه فکر کار می‌کنه، نه قضاوت، نه گذشته، نه آینده. فقط یه تن مونده، یه نفس داغ و یه میل که از ته وجودت بالا می‌کشه...

کیرم رو توی دستم گرفتم و سرشو روی سوراخ کونش گذاشتم. با فشار انگشت شستم روی تنه‌ی کیرم، به داخل فشارش دادم و سرش رو وارد کردم. دست‌هامو روی دو طرف کونش گذاشتم و آروم‌آروم کیرم رو تا ته فرو کردم.

نفس‌های خاله کوتاه و داغ شده بود. کیرم رو عقب کشیدم و دوباره فرو کردم. اینبار کمی محکم‌تر از قبلی. جیغ کشید و گفت: «آخ رضااااا...»

گفتم: «درد داری؟» و بلافاصله عقب کشیدم و دوباره محکم‌تر فرو کردم.

اینبار ناله‌اش بلندتر و کشیده‌تر شد. اصلاً برام مهم نبود که اون ناله‌ها از سر درده یا لذت، فقط دنبال این بودم که خودم لذت ببرم. دقیقاً شبیه شکارچی‌ای که دیگه نمی‌تونه تظاهر به آروم بودن کنه! بی‌اعتنا به ناله‌هاش شروع کردم به تلمبه زدن. بخاطر شامپو، داخل کونش لیز بود و یه دخول به شدت لذت‌بخش رو تجربه می‌کردم. لیز، تنگ و داغ... سرعت تلمبه‌هام رو به حداکثر رسوندم و عین یه گرگ وحشی تو کونش تلمبه می‌زدم، دقیقاً اون چیزی که خاله

می‌خواست و کاملاً مست لذت شده بود.

نمی‌دونم چقدر طول کشید، چند ثانیه بود یا چند دقیقه... فقط می‌دونم به جایی رسیدم که بدنم دیگه مال خودم نبود. انگار همه‌چی جمع شد تو یه نقطه. نفس‌هام، ضربان قلبم، اون فشار داغی که از زیر پوستم می‌دوید بالا. دنیا دورم محو شده بود؛ نه صدایی می‌شنیدم و نه چیزی می‌دیدم، فقط تپش، فقط گرما، فقط اون کشش وحشی که از ته ستون فقراتم می‌زد بالا. بعدش یهو انگار یه بند کشیده شده رو رها کردن و کل وجودم از سر کیرم بیرون ریخت و تو کون خاله خالی شد...

بعد از ارضا شدن، یه موج سنگین ازم رد شد، مثل رها شدن فشار یه سد. تموم بدنم لرزید؛ نه لرز ترس، لرز رهایی. شونه‌هام افتاد، انگار بار چند ساله رو از روش برداشته باشن. نفسم از گلویم پرید بیرون، داغ، سنگین و نیمه‌بریده. چشم‌هام ناخودآگاه بسته شد و برای چند لحظه هیچ چیزی معنی نداشت جز اون آرامش ثقیل بعد از رها شدن. عضلاتم سست شده بودن و قلبم هنوز تندتند می‌زد، ولی دیگه اون شدت دیوونه‌کننده‌ی قبل رو نداشت. تو اون چند ثانیه‌ی لعنتی بعدش، آدم یه جور سبکی و سنگینی هم‌زمان رو تجربه می‌کنه که انگار یه بخش پرتشنگ از وجودت خالی شده، ولی ذهنت هنوز گیجه و دنبال معنی اتفاق می‌گرده...

وقتی به خودم اومدم، دیدم کیرم تو مشت خاله‌ست. شبیه دوشیدن شیر گاو، دستشو روی کیرم می‌کشید که قطره‌های نهایی آب منی رو ازش تخلیه کنه. در حالی که همچنان کیرم تو دستش بود گفت: «جیش کن که مجرای کیرت از منی خالی بشه و رسوب نکنه.»

خواستم کیرم رو از دستش جدا کنم و بشاشم که مانع شد. سر کیرم رو مقابل شکم و گُشش تنظیم کرد و گفت: «همینجوری بشاش!»

کاری رو که می‌خواست انجام دادم و کل ادرارمو روی گُشش، شکمش و پاهاش خالی کردم. چشم‌هاش از شدت لذت خمارتر شد و گفت: «چقدر داغ و پر فشار بود...»

بدون اینکه چیزی بگم، دوش رو باز کردم و مشغول شستن کیرم و بدنم شدم. خاله دوباره بهم نزدیک‌تر شد، دستش رو روی گُشش کشید، به کیرم اشاره کرد و گفت: «چقدر زمان می‌بره که دوباره قُد بکشه؟!»

به گُشش اشاره کردم و گفتم: «مگه نگفتی می‌سوزه؟!»

گفت: «بیرون از حموم که نمی‌سوزه!»

گفتم: «الاناست که ملیکا برسه.»

گفت: «هنوز که نرسیده!»

از زیر دوش کنار اومدم، به سمت رختکن رفتم و گفتم: «پس تا ملیکا نرسیده و گُش دادن مامانش رو ندیده، بیا بیرون!»

حوله رو دور خودم پیچیدم و رفتم تو اتاق. بدنم و موهام رو خشک کردم و بدون اینکه لباس بپوشم منتظر خاله موندم. چند دقیقه بعد خاله هم اومد تو اتاق. سرسری خودش رو خشک کرد و وسط اتاق داگی شد. تو همون حالت پشت سرش قرار گرفتم و شروع کردم به لیسیدن گُشش. هم‌زمان که لیس می‌زدم، انگشتش هم می‌کردم. وقتی گُشش به اندازه‌ی کافی خیس شد، بلند شدم و پشت سرش قرار گرفتم. به حدی حشری بودم و به سکس نیاز داشتم، که کیرم بدون هیچ تلاشی دوباره سیخ شده بود. اینبار کیرم رو توی گُشش فرو کردم و شروع کردم به تلمبه زدن. نسبت به بار اول بیشتر دووم آوردم و دیرتر ارضا شدم. بعد از ارضا شدن، خودمون رو تمیز کردیم، لباس پوشیدیم و منتظر ملیکا مونديم.

ربع ساعت نگذشت که ملیکا رسید. بعد از دیدنم، چشم‌هاش برق زد و از شدت ذوق لبخندش دوزنقه شد. کیفش رو همونجا تو چهارچوب در رها کرد و به سمتم دوید. سفت بغلم کرد و با شوق و شور گفت: «دلم براللات تنگ شده بود داداش رضا...»

شش سال گذشت. بعد از اتفاقات اون روز، هر بار که میومدم مرخصی، دوباره اون ماجرا تکرار می‌شد، منتها هربار متفاوت‌تر از بار قبل. همون آش همیشگی خاله، فقط نمکش کم و زیاد می‌شد! بعد از سربازی دوباره کنکور دادم و اینبار دانشگاه دولتی شهر خودمون قبول شدم. تو تموم اون شش سال مداوم با خاله در ارتباط بودم. دیگه روتین‌مون شده بود و تحت هر شرایطی حداقل هفته‌ای یک بار سکس رو داشتیم. همین ماجرا باعث شده بود که من میل و رغبتی به ارتباط گرفتن با هیچ دختری نداشته باشم. با اینکه بارها فرصتش پیش میومد که یه ارتباط جدید رو شروع کنم، ولی اشتیاقی نداشتم و هیچ‌وقت پیش‌قدم نمی‌شدم. چرا تلاش می‌کردم برای پارتنریابی و رابطه؟ مگه اکثر مردها از رابطه چی می‌خوان؟! من بدون صرف وقت و هزینه و دردسر، هر موقع اراده می‌کردم می‌تونستم سکس داشته باشم. اونم نه یه سکس نرمال، بلکه یه سکس سراسر هیجان و لذت. از اونجایی هم که خاله و خواهرزاده بودیم، احدی بهمون شک نمی‌کرد و هر موقع که اراده می‌کردیم می‌تونستیم لخت کنار همدیگه بخوابیم.

به‌مرور اون پس‌مونده‌ی عذاب‌وجدان هم کم‌رنگ شد و بعدش هم کامل محو شد. انگار جبهه‌ی مقاومتِ درونم کامل فرو ریخت. جایی که ایستاده بودم، دیگه نه ردی از پشیمونی بود و نه احساس شرم... فقط خلأ بود و خلأ و خلأ...

بیست‌وشش ساله‌ام شده بود و ترم آخر ارشد بودم. رو پایان‌نامه‌ام کار می‌کردم و روزهای پر تنشی داشتم. از شانس بد من، تو این گیر و دار آقا بزرگ فوت شد و درگیر کارهای ختم اون شدیم. از اونجایی هم که بزرگ فامیل بود، مراسم ختمش و سه روزه و هفته و چهل‌مش راحت نزدیک دو ماه ما رو عنتر و منتر خودش کرد.

بعد از مراسم چهل‌مش، همه‌ی دایی‌ها و خاله‌ها و نوادگان اون مرحوم، تو خونه‌ی مادر بزرگ جمع شدیم. قرار بر این شد که رأی مادر بزرگ رو بزنن، خونه و گوسفندا و زمین‌ها رو بفروش و بیارنش شهر. مادر بزرگ هم که می‌دونست بیاد شهر آلاخون والاخون خونه‌ی این بچه و اون بچه می‌شه، پاش رو تو یه کفش کرده بود و می‌گفت نیام که نیام. تصمیمش هم درست بود. ولی بچه‌هاش برای چندرغاز پول داشتن سعی می‌کردن از تنهایی زندگی کردن بترسوننش و بیارنش شهر. دیدن اون حجم از بی‌رحمی واقعاً برام آزاردهنده بود و نمی‌تونستم اون جو منفی رو تحمل کنم. پایان نامه رو بهونه کردم، کیفم رو برداشتم و رفتم اتاق بالاشیروانی. از تو کیفم، رمانی که تازه خریده بودم رو درآوردم. دراز کشیدم و شروع کردم به خوندن.

چند دقیقه بعد، در باز شد و یکی اومد داخل. کتاب رو از جلوی صورتم کنار زدیم. ملیکا بود. بدون اعتنا بهش دوباره کتاب خوندن رو ادامه دادم. یکم تو اتاق چرخ زد و روی رخت‌خواب‌های گوشه‌ی اتاق نشست. بعد با صدای بلند گفت: «قبلاً فکر می‌کردم تنها آدم درست و حسابی این خاندانِ درب و داغون تویی، نگو تو از اونا هم گاوتری!»

دوباره کتاب رو کنار زدم، چشم غره رفتم و با اخم گفتم: «مؤدب باش ملیکا.»

گفت: «بابا قصد بی ادبی نداشتم. اون ضرب‌المثل گُردیه هست که در مورد گاو و طویله و اینا حرف می‌زنه، اونو می‌گفتم!»

گفتم: «دوتا گاو تو یه طویله باشن، اگه رنگ هم رو نگیرن، خوی هم رو می‌گیرن!»

یه لب‌خند شیطن‌آمیز زد و گفت: «آره همین. الان تو هم خوی گاوهای پایین رو گرفتی!»

بعد از خنده ریشه رفت. گفتم: «چرا مگه چیکارت کردم؟»

گفت: «قبلنا یه نمه مهر و عطوفت تو وجودت بود. الان تو هم مثل اونا خشک و سرد و تو کون نرو شدی!»

دوباره چشم غره رفتم و چیزی نگفتم. یه وجب و نصفی قد داشت، دو متر زبون! اصلاً دوست نداشتم دهن به دهنش بذارم، کله شق و حاضر جواب بود و زبونش مثل شمشیر تیز بود.

صورتش پر از جوش‌های سن بلوغ بود، ولی چهره‌اش هنوز هم با نمک و دلنشین بود. وقتی می‌خندید، انگار دنیا شیرین می‌شد، ولی همین که زبون باز می‌کرد، وای به حال دنیا و آدماش...!

گفتم: «می‌خوام بخوابم، برو پایین پیش مامانت.»

گفت: «از کی تا حالا مثل مرغ و خروسا سر شب می‌خوابی؟»

عصبی شدم و گفتم: «بچه داری می‌ری رو مخم!.. یه چیزی بهت می‌گم که دیگه نشه جمعش کرد!»

لبش رو گزید و گفت: «جوووون پسرای خشن و بد دهن رو دوست دارم. هرچند تو بچه خوشگل تر و ماچ‌کردنی‌تر از این حرف‌هایی!»

حریف زبونش نمی‌شدم که نمی‌شدم. عین بچگی‌های مامانش چموش و غیرقابل کنترل بود. سرم رو به علامت تاسف تکون دادم و چیزی نگفتم. بی‌محلش کردم که شاید خودش خسته بشه و بره پایین. سعی می‌کرد با شر و ور گفتن کاری کنه که واکنش نشون بدم و دهن به دهنش بذارم، ولی هرچی می‌گفت جواب نمی‌دادم و بی‌اعتنایی می‌کردم.

وقتی فهمید با بی‌ادبی و زبون درازی به جایی نمی‌رسه، اومد نزدیکم و گفت: «چی می‌خونی؟»

اسم کتاب رو که بهش نشون دادم، با ذوق گفت: «والله! رقص گرگ‌ها! من عاشق این رمانم. آخر داستان گله‌ی گرگ‌ها به گا می‌ره و...»

حرفش رو قطع کردم و گفتم: «هوووووی اسپویل نکن! اصلاً مگه تو کتاب می‌خونی؟»

گفت: «تا دلت بخواد. هم خونه، سال بلوا، من گنجشک نیستم، جنایات و مکافات و کلی رمان دیگه. حتی جلد دوم این رقص گرگ‌ها رو هم خوندم!»

با تعجب پرسیدم: «مگه جلد دومش هم اومده؟»

گفت: «آره اومده. اسمش پرواز گرگ‌هاست! اونجا بعد از نابودی گله...»

دوباره حرفش رو قطع کردم و گفتم: «یه کلمه دیگه حرف بزنی کتاب اومده تو صورتت!»

خندید و گفت: «نقطه ضعفش رو پیدا کردم. حالا راحت می‌تونم ازت سواستفاده کنم و ازت سواری بگیرم.»

بی‌محلش کردم و دوباره به کتاب خیره شدم. گفت: «حاضری برای اسپویل نشدن رمان مورد علاقت چیکار بکنی؟»

گفتم: «اصلاً از کجا معلوم خودت خونده باشی و تعریفش رو از کسی نشنیده باشی؟»

گفت: «امتحاناش مجانیه، می‌تونم خلاصه‌ی رمان رو تو دو دقیقه برات بگم، بگمممم؟»

گفتم: «چی می‌خوای؟ چیکار کنم ولم کنی و بری پایین و دیگه ریختت رو نبینم؟»

به گوشیم اشاره کرد و گفت: «رایتل تو این خراب شده آنتن نمی‌ده. نقطه اتصالات رو روشن می‌کنی بهت وصل بشم؟»

گفتم: «این وقت شب نت می‌خوای چی‌کار؟»

پوکرفیس شد و گفت: «فضولیش به تو نیومده. مگه نمی‌خوای دست از سرت بردارم؟»

گوشیم رو برداشتم و وصلش کردم. جهید سمت گوشیش و مشغول شد. چند لحظه بعد دوباره گفت: «فیلتر شکنم کار نمی‌کنه. فیلترشکنت رو بهم بده.»

با بی‌حوصلگی گفتم: «فیلترشکنم پولیه. نمی‌تونم بهت بدم.»

گفت: «آخرای رمان معلوم می‌شه که...»

سریع گفتم: «چته الاغ؟ می‌گم نمی‌تونم بهت بدم. گاوی دیگه، جنبه نداری دو روزه حجمش رو تموم می‌کنی. اصلاً فیلترشکن می‌خوای چیکار با ۱۶-۱۷ سال سن؟ به مامانت بگم این وقت شب در به در دنبال فیلترشکنی؟»

گفت: «آه!.. پس اینطور یاست آقا رضا؟ پس منم امشب اصلاً نمی‌رم پایین و همینجا می‌خوابم. که هم برم رو مخت و هم برنامه‌هات رو خراب کنم!»

نیم‌خیز شدم و گفتم: «منظورت از برنامه‌هام چیه؟»

پشت چشم نازک کرد و گفت: «حالا...»

عصبی شدم و گفتم: «وقتی یه گهی رو می‌خوری، تا تهش رو بخور. بنال ببینم منظورت چیه؟»

نوک انگشت اشاره و شستش رو به هم چسبوند و یه سوراخ درست کرد. انگشت اشاره‌ی دست دیگه‌اش رو توی سوراخ فرو کرد و گفت: «آرههههه!»

ذهنم آشفته شد و چند لحظه گیج و ویج بهش خیره شدم. بعد کامل نشستم و گفتم: «بیا اینجا ببینم چی تفت می‌دی.»

اومد و رو به روم نشست. گفتم: «منظورت از این چرندیات چیه؟»

یه لبخند مسخره زد و با اطمینان گفت: «من همه چی رو می‌دونم!»

لبخندش رو تقلید کردم و به حالت مسخره اداش رو درآوردم و گفتم: «بگو ما هم بدونیم.»

دوباره با یکی از دست‌هایش سوراخ درست کرد و گفت: «این مامان منه!»

انگشت دست دیگه‌اش رو توی سوراخ فرو کرد و گفت: «اینم تویی!»

بعد به خودش اشاره کرد و گفت: «اینم منم که از این بازی و محل برگزاری بازی خبر دارم!»

انگار برق سه فاز ازم رد شد. نمی‌دونستم واقعاً چیزی می‌دونه یا فقط حدس و گمانه. یا شاید هم طبق معمول داره مسخره بازی در میاره و چرت و پرت می‌گه. خودم رو زدم به کوچی‌های علی‌چیپ و گفتم: «قبلاً حس می‌کردم یه تخته‌ات کمه، ولی الان مطمئن شدم که از تخته گذشته، تو یه جعبه‌ات کمه. این اراجیف چیه بلغور می‌کنی؟»

خندید و گفت: «خودتو اذیت نکن. پیام‌ها رو اتفاقی رو گوشی مامانم دیدم و نشستم گل‌ش رو خوندم. می‌دونم قراره امشب نصف شب مامانم بیاد بالا و آرههههه! پس فیلترشکن رو بهم بده و از خراب شدن شب رویایی‌تون جلوگیری کن!»

گاومون زایید! به معنای واقعی کلمه فکم افتاد و دلهره گرفتم. دهن این دختر چفت و بست نداشت و از طرفی هم سواستفاده‌گر و فرصت طلب بود. می‌دونستم قراره حسابی دهن‌مون رو سرویس کنه.

سعی کردم از موضع خودم کوتاه بیام و نرم‌تر و آروم‌تر باهاش حرف بزنم. گفتم: «می‌دونی که تجسس تو گوشی بقیه خیلی کار زشت و چیپیه؟»

گفت: «اهوم می‌دونم!»

گفتم: «اینم می‌دونی که آتو گرفتن و اخاذی کردن خیلی کار زشت‌تریه؟»

گفت: «آره اینم می‌دونم، واقعاً خیلی زشته!»

گفتم: «می‌دونی اگه همچین رازی لو بره، بیشتر از هر کس دیگه‌ای آبروی مامان خودت می‌ره؟»

خندید و گفت: «آره اینم می‌دونم. ولی اگه لو بره خیلی بامزه و طنز می‌شه. فکر کن تو کل روستا چو بیفته که حرومزاده‌ی مشیر خان، به خواهرزاده‌ی خودش گُس می‌ده. خیلی باحال می‌شه نه؟»

بعد دوباره خندید و گفت: «ولی اگه جدی‌جدی مزده حرومزاده باشه، برای تو بد نمی‌شه ها! گناه سکس با یه زن غریبه از گناه سکس با محارم خیلی کمتره!»

و دوباره ریشه رفت از خنده. باورم نمی‌شد یه جغله بچه اینجوری من رو به تمسخر گرفته و منم نمی‌تونم چیزی بهش بگم. مصنوعی خندیدم و گفتم: «باشه بسه دیگه، خندیدیم. الان من اگه فیلترشکنم رو بهت بدم این راز بین خودمون می‌مونه دیگه درسته؟»

گفت: «دادن فیلترشکن فقط برای اینه که من امشب رو برم پایین و برنامه‌هاتون خراب نشه. برای لو نرفتن رازتون قولی ندادم!»

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم. لبخند زدم و گفتم: «برای لو ندادن رازمون، چی می‌خوای؟»

یکم فکر کرد، لب‌ولوچه‌اش رو این‌طرف و اون‌طرف کرد و گفت: «نمی‌دونم باید فکر کنم. فعلاً فیلترشکن رو بده بیاد.»

فیلترشکن رو که بهش دادم، دوباره رفت روی تشک و بالش‌های گوشه‌ی اتاق نشست و مشغول گوشی‌ش شد.

دیگه آخرشب شده بود و کم‌کم همه داشتن می‌خوابیدن. خاله مزده اومد بالا، چند تا از بالش‌ها و پتوهای بالا رو برداشت و خطاب به ملیکا گفت: «ملیکا مامان بسه دیگه بیا پایین بخواب، داداش رضا می‌خواد بخوابه.»

ملیکا گفت: «من امشب اینجا و پیش داداش رضا می‌خوابم. خودش اجازه داد که امشب رو اینجا بمونم!»

بعد به من نگاه کرد، یه لبخند شیطن‌آمیز زد و گفت: «مگه نه داداش رضا؟»

چشم‌هام از تعجب گرد شد و برگ‌هام از پلشتی این بچه ریخت. با یه حالت نا امید گفتم: «آره خاله، راست می‌گه. عیبی نداره، دلش می‌خواد امشب اینجا بخوابه، بذار راحت باشه.»

وقتی خاله رفت پایین، گفتم: «مگه قرار نبود...»

حرفم رو قطع کرد و گفت: «بالا موندنم دلیل داره!»

گفتم: «دلیلش چیه اونوقت؟»

گفت: «دارم فکر می‌کنم که در عوض لو ندادن رازت، چی ازت بخوام. هنوز فکر کردنم تموم نشده. تموم بشه می‌رم پایین!»

گفتم: «تازه به مامانت گفتم امشب رو بالا می‌مونی، لازم نکرده بری پایین دیگه.»

چشم‌هاش برق زد و با لحن بچگونه گفت: «آخ جون... مِلسی داداش لِضا!»

گفتم: «چاپلوسی نکن بچه. همونجا یه تشک بنداز، اون برق رو خاموش کن و بگیر بخواب.»

در کمال تعجب، بدون هیچ حرف اضافه‌ای، بلند شد، تشک انداخت، برق رو خاموش کرد و دراز کشید. منم یه نفس راحت کشیدم و مشغول وب‌گردی شدم.

یه بیست دقیقه نیم‌ساعتی که گذشت، سرم رو بلند کردم ببینم داره چیکار می‌کنه. نور گوشی‌ش رو صورتش بود و هنوز

نخوابیده بود. گفتم: «چرا نمی‌خوابی بزغاله؟»

خیلی ریلکس گفت: «به تو چه!»

گفتم: «تقصیر خودت نیست. مامان بابا بالاسرت نبوده، دهن دریده و بی‌حیا بار اومدی!»

پوزخند زد و گفت: «تو خوبی. در ضمن با آدمی که پتحت زیر دستشه، درست حرف بزن. من عقل درست حسابی ندارم، یهو

دیدم رفتم پایین و داد زدم و گفتم مامانم به رضا گُس می‌ده ها!»

لامصب یه جور بی‌تریبیتی ذاتی تو وجودش موج می‌زد و انگار دهنش کارخونه‌ی حرف‌های بی‌جا بود. ولی حس کردم نقطه

ضعفش رو پیدا کردم. گفتم: «ناراحت شدی بچه‌ی طلاق بودنت رو به روت آوردم؟»

گوشی رو از جلوی صورتش کنار زد و گفت: «فک کنم خیلی دلت می‌خواد امشب به گا بری، نه؟»

خندیدم و گفتم: «فقط لب و دهنی. جرئت هیچ کاری رو نداری.»

خندید و گفت: «مطمئنی؟!»

گفتم: «آره، امثال تو رو خوب می‌شناسم، طبل تو خالی هستین.»

چیزی نگفت و سکوت کرد. چند لحظه بعد یهو از گوشی‌ش یه صدای آه و ناله‌ی خفیف بلند شد. گوشی‌ش رو به سمتم

چرخوند که ببینم. پورن بود! بعد دستش رو گذاشت رو ولوم گوشی و تا آخر صداش رو بلند کرد. فیلم دقیقاً تو اوجش بود

و بازیگر زن با صدای بلند جیغ می‌کشید و ناله می‌کرد. سریع به سمتش رفتم و گفتم: «صداش رو کم کن روانی، الان

می‌شنون میان بالا آبرومون می‌ره...»

خواستم گوشی رو از دستش بگیرم که گفت: «دست بهم بزنی جیغ می‌کشم و می‌گم رضا می‌خواسته بهم تجاوز کنه!»

سریع دست‌هام رو به نشونه‌ی تسلیم بالا بردم و گفتم: «باشه گُ خوردم. جون عزیزت کم کن الان داستان می‌شه.»

صداش رو کم کرد و گفت: «حالا شد. هیچوقت با دُم یه ماده‌شیر بازی نکن بچه جون!»

یه جوری رفته بود رو مخم و عصبی‌م کرده بود که دلم می‌خواست بگیرمش و با دست‌های خودم خفه‌ش کنم. چیزی نگفتم

و برگشتم سر جام. دیگه مطمئن شدم که درافتادن با این گودزیلا منطقی نیست و هر بار بیشتر از قبل قهوه‌ای می‌شم.

کم‌کم چشم‌هام داشت سنگین می‌شد، می‌خواستم گوشی رو کنار بذارم و بخوابم. گفتم: «من می‌خوام بخوابم. مجبورم

اینترنتم رو خاموش کنم.»

گفت: «صبر کن.»

چهار دست و پا به سمتم اومد، سرش رو کنار سرم رو بالشت گذاشت و گفت: «گوشی‌ت رو بده!»

گوشی‌م رو از دستش دور کردم و گفتم: «چرا اونوقت؟»

گفت: «نترس بابا نمی‌رم رو گالری و چت و این چیزا.»

گفتم: «پس برا چی می‌خوای؟»

گفت: «بده می‌گم.»

راهی جز دادن گوسی نداشتم. می‌دونستم دوباره وحشی بازی در میاره. گوسی رو بهش دادم. رفت تو گوگل و پورن هاب رو سرچ کرد! خواستم گوسی رو از دستش بکشم، که گفت: «جیغ می‌کشم بخداااا.»

دستم رو عقب کشیدم و گفتم: «داری چه گُهی می‌خوری؟»

بدون اعتنا به حرفم، وارد سایت پورن‌هاب شد. یهو رفت روی تاریخچه‌ی سایت و فیلم‌هایی که قبلاً دیده بودم رو باز کرد. سریع خواستم گوشی رو ازش بگیرم، که مثل ماهی از زیر دستم در رفت و فاصله گرفت. بعد با تعجب گفت: «۱۱۱۱۱۱۱۱ عالم بر سرت رضا۱۱۱۱۱۱۱۱. اینا چیه می‌بینی؟!»

بعد عین روانیا شروع کرد به قهقهه زدن. انگشت اشاره‌ام رو به نشونه‌ی سکوت جلو دهنم گرفت و گفتم: «هییییس. خوابن بقیه.»

ولوم صداش رو پایین آورد و با حالت پچ پچ گفت: «اینا چیه می بینی پسر درس خون و مثبت و نمونه‌ی خاندان؟ گاییدن خاله کافی نیست؟ دنبال تریسام و فورسام و گنگ‌بگ هم هستی؟»

نمی‌دونستم چی جوابش رو بدم. زیونم در مقابلش کوتاه شده بود. اصلاً مگه می‌تونستم جوابش رو بدم؟ قشنگ جلوی یه دختر ۱۷ ساله‌ی سرتق کم آورده بودم و احساس ضعف و ناتوانی می‌کردم. گفتم: «باشه دیگه بسه. داری شورش رو در میاری، گوش‌ی رو پس بده.»

سرش رو به علامت منفی تگون داد و گفت: «نمی‌دم. هنوز صفحه‌های دیگه‌ت رو ندیدم.»

بعد دوباره سرش رو کرد تو گوشیم و مشغول دیدن شد. منم همونجا رو به روش دستم رو دور زانو هام حلقه کردم و نشستم.

چند لحظه بعد گفت: «زن چاق و تیل دوست داری نه؟»

بعد خودش جواب خودش رو داد و گفت: «آخی! چون مامانم تپله با فکر مامانم پورن می‌بینی نه؟ هم می‌کنیش و هم با فکرش حق می‌زنی؟ معلومه خیلی تو گفشی!»

سکوت کردم و از خیر جواب دادن گزاشتم؛ چون می‌دونستم نه گوش شنوا داره و نه زبان آدمیزاد.

دوباره گفت: «ولی بنظر من تاریخچه‌ی پورن‌هاب می‌تونه بخش عظیمی از شخصیت و زندگی آدم‌ها رو لو بده. اگه یه روزی بخوام شوهر کنم، حتماً قبل از ازدواج هیستوری پورن‌هابش رو چک می‌کنم که مطمئن بشم تو کفِ مامان و خاله و عمه و خواهر و زندایی و غیره‌ش نیست.»

گفتم: «بدبخت اونى كه بخواد تو رو بگيره!»

خندید و گفت: «آره واقعاً، طفلی دهنش گاییده‌ست.»

گوشی رو بهم یس داد و گفت: «بیا حق!»

بعد دوباره زد زیر خنده. گوشتی رو از دستش گرفتم و خواستم بخوابم که گفت: «نمی‌خوای تو هم تاریخچه‌ی پورن‌هاب من رو ببینی؟»

این رو که گفت، کنجکاو شدم. یه کنجکاو آمیخته با هوس! هیچ میل و نگاه جنسی‌ای به ملیکا نداشتم. چون هم خیلی بچه بود، هم خیلی نخواستنی! ولی کارای اون شبش و این حرف آخرش، یکم قلقلکم داد.

گفتم: «می‌خوام.»

گوشی‌ش رو آورد و رفت روی هیستوری پورن‌هابش. گوشی رو بهم داد و خودش هم مقابلم نشست. یه چرخ توش زد و بعد با تعجب پرسیدم: «اینا چیه می‌بینی؟!»
لبخند زد و گفت: «دَدی و لیتل‌گرل!»

گفتم: «نگفتم ژانرش چیه. می‌گم چرا داری این چرت و پرت‌ها رو می‌بینی؟»
 گفت: «تو خودت کونت گُهییه، پشت پرده خلاف می‌کنی و پشت منبر نصیحت؟ وات دِ فاز یا حبیبی؟»
 گفتم: «تو دختری، انحراف جنسی روی دخترا بیشتر از پسرا تاثیر منفی می‌ذاره.»
 گفت: «تاریخچه‌ی خودتم دیدیم و فهمیدیم هیچ تاثیری روت نذاشته!»
 گفتم: «من رو بیخیال. گیریم من به گا رفته‌ام اصلاً. منم هم‌سن و سال تو بودم که افتادم تو این داستانا! تا زوده بکش بیرون ازش.»

گفت: «چرا شلوغش می‌کنی؟ کدوم داستانا؟ یه فانتزیه دیگه!»
 گفتم: «اوکی بیخیال. بگو ببینم این ماجرا از کجا شروع شد؟ از کی به بابات حس جنسی پیدا کردی؟»
 یه لحظه مات و مبهوت بهم خیره شد و بعد زد زیر خنده.
 با تعجب گفتم: «چته؟ چرا عین کسخلا هی می‌خندی؟»
 گفت: «توی فانتزی ددی و لیتل‌گرل لزوما قرار نیست اون ددی رو پدر خودت تصور کنی یا بهش حس داشته باشی. من نه تنها هیچ حسی به پدرم ندارم، بلکه ازش متنفرم. ددی یعنی پارتنری که ازت خیلی بزرگتره و رفتارهای پدرونه داره. اون نقش حامی و تکیه‌گاه رو به خوبی بازی می‌کنه و از این کصشعرا خلاصه. اصلاً فکر کنم همین فقدان محبت پدری باعث شده که من به همچین فانتزی علاقه‌مند بشم.»
 گفتم: «شاید... تا حالا تجربه‌ش کردی؟»
 گفت: «نه.»

گفتم: «تو سرته که تجربه‌ش کنی یا می‌خوای در حد تخیلات باقی بمونه؟»
 یکم مکث کرد و گفت: «دوست دارم با یه آدم امن که اهل سواستفاده و آسیب رسوندن نباشه تجربه‌ش کنم. آدم قابل اعتمادی که بهش حس هم داشته باشم!»
 گفتم: «می‌دونی پیدا کردن همچین آدمی کار راحتی نیست؟»
 در حالی که داشت پوست لبش رو با دندون‌هاش می‌جوید گفت: «آره می‌دونم. ولی یکی رو زیر نظر دارم، حس می‌کنم همون آدمیه که می‌خوام.»
 یا تعجب پرسیدم: «کیه؟ من می‌شناسم؟»
 گفت: «حالااااااااا...»
 بعد بلافاصله گفت: «بریم بخوابیم دیگه.»
 گفتم: «آره... بخوابیم.»

دوباره چهار دست و پا به سمت تشکش برگشت و خوابید. منم سرجام دراز کشیدم. ذهنم آشفته شده بود و به حرف‌های ملیکا فکر می‌کردم، که دوباره با صدای ملیکا رشته‌ی افکارم پاره شد. گفت: «راستی من فکر کردنم تموم شد و تصمیمم رو گرفتم.»

گفتم: «تصمیم چی؟»
 گفت: «تصمیم اینکه چطوری ازت اخاذی کنم دیگه!»
 خندیدم و گفتم: «آهان... خب می‌شنوم. بگو ببینم برام چه خوابی دیدی.»
 بلند شد و سر جاش نشست. حالت پانتومیم گیتار زدن به خودش گرفت، مثل خواننده‌ها صداش رو صاف کرد و گفت:
 «امشب در سر شوری دارم...»

امشب در دل نوری دارم...
 باز امشب در اوج آسمانم...
 رازی باشد با ستارگانم...

امشب یک سر شوق و شورم...

از این عالم گویی دورم...

هم صداس قشنگ بود و هم خیلی خوب می‌خوند. ولی منظورش رو نگرفتم. منم بلند شدم و سر جام نشستم. گفتم:

«خب؟!»

گفت: «می‌شه امشب ددی صدات کنم؟!»

یه لحظه هنگ کردم. تو گوشم رفت، ولی تو مغزم نه! با بهت و تردید گفتم: «چی?!»

به خودش اشاره کرد و گفت: «لایتل گزل!»

بعد به من اشاره کرد و گفت: «ددی!»

بعد دوباره نمایش انگشت‌هاش رو اجرا کرد و گفت: «این سوراخه منم، اینم که می‌ره تو سوراخه تویی! متوجه شدی یا

واضح‌تر توضیح بدم؟»

بدون اینکه چیزی بگم، خوابیدم، پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم: «بخواب بچه. مغزم دیگه کشش خزعبلات رو نداره.»

دوباره چهار دست و پا به سمت اومد، پتو رو از روی صورتم کنار زد و گفت: «یا چیزی رو که امشب می‌خوام بهم می‌دی، یا

رازتون فاش کل فامیل و روستا می‌شه.»

عصبی از جام بلند شدم، بازوش رو چنگ زدم و با حرص گفتم: «چته تو؟ کونت می‌خاره؟ اگه مثل مامانت جنده‌ای برو به

یکی دیگه بده و من رو قاطی بازیت نکن. من مثل مامانت بچه‌باز نیستم.»

یه لحظه ترسید. ولی خودش رو جمع و جور کرد. تو چشم‌هام زل زد و گفت: «آره منم یه حرومزاده‌ی جنده‌ام، مثل

مامانم!»

بعد مثل وحشی‌ها خودش رو به سمت کشید و لب‌هام رو بوسید. داغی لب‌هاش رو که روی لب‌هام حس کردم، شل شدم و واکنشی نشون ندادم. باید جداس و می‌کردم ادامه نمی‌دادم. ولی نمی‌دونم اصلاً چی شد و چرا شد که به بوسیدن

لب‌هاش ادامه دادم. هنوز ته دلم به ادامه دادن راضی نبودم، اما طبق معمول نه از عقم مددی و نه از تجربه‌ام اثری!

تو یه حرکت چرخوندمش و خوابوندمش روی زمین. روش خیمه زدم و دوباره شروع کردم به خوردن لب‌هاش. دست‌هاش

رو دور گردنم و پاهاش رو دور کمرم حلقه کرده بود. تنش گر گرفته بود و نفس‌هاش بوی تمنا می‌داد. لب‌هاش نرم و

لطیف بود و بوسیدنش حس متفاوتی داشت. غرق لذت بودم که یادم اومد این بچه فقط ۱۷ سالشه! عطش به یک باره

فروکش کرد و از لب‌هاش جدا شدم. اوضاع طوری بود که انگار بین عقل و غریزه گیر کرده باشم؛ یه قدم اون‌ورتر از

کنترل، یه قدم این‌ورتر از انفجار. حس می‌کردم اگه یه ذره دیگه جلو برم، دیگه هیچی برام مهم نیست... نه گذشته، نه

آینده، نه سن ملیکا و نه حتی خودم.

نگاهم دوباره رو نگاه خمار و غرق شهوت ملیکا قفل شد و مغزم فلش‌بک زد به بیست سال پیش! جایی که خاله مژده‌ی

۱۶-۱۷ ساله دقیقاً همینجا خوابیده و سر منم لای پاهاش بود! انگار روزگار دوباره همون صفحه‌ی کهنه رو ورق زد و من رو

دوباره به همون نقطه رسوند. با این تفاوت که اون شب طعمه بودم و امشب شکارچی! احساس ضد و نقیض زیادی به

ذهنم هجوم آورده بودن. دلم می‌گفت نکن و مغزم کلی توجیه پشت هم ردیف می‌کرد و می‌گفت بکن. حس عجیبی

داشتم. حسی شبیه به انتقام یا حتی بی‌رحمی. حسی که بهم می‌گفت تو این دنیا هیچ رحمی وجود نداره و از فرصت پیش

اومده نهایت استفاده رو بکن. حسی که می‌گفت وقتی بقیه کردن، تو چرا نکنی؟ حسی که مدام می‌گفت این خودش دلش

می‌خواد، تو نکنی یکی دیگه می‌کنه!

تو همین افکار غرق بودم، که ملیکا لباسم رو چنگ زد و من رو دوباره به سمت خودش کشید. دوباره شروع کردیم به لب

گرفتن و تو یه حرکت چرخیدیم. ملیکا رو شکم نشست و تو همون حالت عشق بازی رو ادامه داد. با ولع لب‌هام و

گوش‌هام رو می‌بوسید و می‌مکید. دستش رو به پایین‌تی‌ش‌ترتم رسوند و با یه صدای آغشته به التماس گفت: «درش بیار

ددی..»

لباسم رو در آوردم و ملیکا مثل یه بچه گربه خیمه زد روم. از زیر گردنم بوسه زد و اومد پایین. نوک سینه‌هام رو یکی‌یکی مکید و عضلات شکمم رو بوسه بارون کرد. به زیر نافم که رسید، باسنم رو از زمین جدا کردم و شلوارم رو تا زانو پایین کشیدم. از زانو به بعد، ملیکا شلوارم رو در آورد و پرتش کرد اونور. از انگشت‌های پام شروع کرد به بوسیدن و اومد بالا. یه جوری با ولع به تنم بوسه می‌زد و زبون می‌کشید، که انگار یه عمره عاشقمه و منتظر این لحظه‌ست.

به شورت‌م که رسید، از روی شورت به کیر شق شده‌ام بوسه زد و زبونش رو روش کشید. بعد کیش شورت‌م رو لای دندون‌هاش گرفت و با فشار دهنش به سمت پایین، شورت‌م رو کامل در آورد. بعد از نمایان شدن کیرم، چند لحظه بهش خیره شد و بعد شروع کرد به دست کشیدن. تو اون تاریکی خوب چشم‌هاش رو نمی‌دیدم، ولی از حالت دست کشیدنش روی کیرم می‌تونستم حدس بزنم که اولین بارشه که از نزدیک کیر می‌بینه و لمسش می‌کنه. خم شد و خواست کیرم رو بکنه تو دهنش، که کیرم رو توی مشتم گرفتم و گفتم: «اول باید تخم‌های بابایی رو بخوری دخترم!»

نفس‌هاش نامنظم‌تر از قبل شد و انگار همون چیزی رو که می‌خواست بهش داده بودم. خم شد و شروع کرد به لیس زدن و مکیدن تخم‌هام. چند لحظه بعد، سرش رو بالا کشیدم و گفتم: «حالا دیگه وقتشه که کیر بابایی رو بخوری.»

گفت: «اییی چشم ددی.»

اول کله و تنه‌ی کیرم رو بوسه بارون کرد و بعد سر کیرم رو وارد دهنش کرد. اول سعی کرد سرش رو بمکه، ولی با مکیدنش سر کیرم به دندون‌هاش برخورد می‌کرد و حس ناخوشایندی داشت.

گفتم: «مک زن. لبات رو دورش حلقه کن و ساک بزن. سعی کن دندونت بهش نخوره و اگه می‌تونی از زبونت هم استفاده کن.»

کارایی که بهش گفتم رو انجام داد. بعد سرش رو از کیرم جدا کرد و گفت: «اینجوری خوبه؟»

گفتم: «آفرین، همینجوری ادامه بده.»

با اینکه ناشی بود و کاملاً مشهود بود که اولین بارشه، ولی اون ولع و عطشش برای خوردن کیرم باعث می‌شد که به شدت از ساک زدنش لذت ببرم.

چند لحظه بعد سرش رو از کیرم جدا کردم و خوابوندمش. شورت و ساپورتش رو همزمان از پاش درآوردم و شروع کردم به مالیدن و خوردن گُس خیسش. بعد از چشیدن اون طعم آشنا، فهمیدم که نه تنها خُلق و خوش، بلکه حتی گُس و کونش هم به مامانش رفته. اونقدر گُشش رو لیس زدم و مالیدم، که دست کم یکی دو بار ارضا شد و این رو از تگون خوردن بدنش و صدای نفس‌هاش می‌تونستم بفهمم.

از گُشش جدا شدم و دمر خوابوندمش. پشت پاهاش نشستم و کیرم رو لای کونش قرار دادم. از بس تحریک شده بود، که آب گُشش تا سوراخ کونش رسیده بود. دیدن اون ملیکای وحشی و رام نشدن، تو این حالت دیدنی بود. دوست داشتم تموم دِق دلی‌هام رو سر کونش خالی کنم و یه جوری کون تنگ و تازه‌ش رو بگام، که فرداش نتونه راه بره.

ملیکا دست‌هاش رو به لپ‌های کونش رسوند و از هم بازشون کرد. جوری که کامل به سوراخ کونش دسترسی داشته باشم. این حرکت یه چراغ سبز علنی بود و کاملاً آماده‌ی گاییده شدن بود.

کیرم رو با آب دهنم خیس کردم و لای پاهاش گذاشتم. کاملاً روش خوابیدم و شروع کردم به لاپایی زدن. همزمان که لاپایی می‌زدم، پشت گردنش رو می‌بوسیدم و کنار گوشش قربون صدقه‌ش می‌رفتم. دقیقاً مثل یه بابا! دقیقاً اون حرفایی که اون نیاز داشت بشنوه. اونقدر لاپایی زدن رو ادامه دادم، که به ارضا شدن نزدیک شدم و کیرم رو بیرون کشیدم. تندتند کیرم رو مالیدم و کل آبم رو لای کونش و روی کمرش خالی کردم...

چند لحظه زمان نیاز داشتم که به خودم بیام، وقتی به خودم اومدم، با شورت خودم، آبم رو از لای کونش و روی کمرش پاک کردم. بعد شلوار و شورتش رو بهش دادم که بپوشه. وقتی پوشید، با سردی بهش گفتم: «برو سر جای خودت بخواب.»

بدون اینکه چیزی بگه، به سمت رخت‌خوابش رفت. انگار دیگه اون دختر شر و شور نبود و آرام شده بود. منم سر جای

خودم خوابیدم و دوباره پتو رو روی سرم کشیدم.

دو دقیقه نگذشت که گفت: «رضا...»

گفتم: «بله.»

با معصومیت گفت: «می‌شه پیام بغل تو بخوابم، خوابم نمی‌بره اینجوری.»

گفتم: «نه نمی‌شه. فردا کسی بیاد بالا و ببینه کنار هم خوابیدیم داستان می‌شه.»

ملتسم‌تر از قبل گفت: «قول می‌دم زود خوابم ببره. وقتی خوابم برد، تو برو توی رخت‌خواب من. یا بغلم کن و بذارم تو

جای خودم.»

مکث کردم و چیزی نگفتم. دوباره گفت: «پیام؟»

با تردید گفتم: «بیا...»

دوباره چهار دست و پا به سمتم اومد و خودش رو زیر پتو جا کرد. پشت به من، سرش رو روی بازوم گذاشت و خودش رو

توی بغلم مچاله کرد. منم کامل بهش چسبیدم و بغلش کردم.

چند دقیقه تو همون حالت بودیم که گفت: «چرا از پشت نکردی؟»

گفتم: «نمی‌دونم...»

-دلت برام سوخت؟

+نه. دلم برای خودم سوخت. می‌خواستم بعداً عذاب وجدان کمتری داشته باشم و تاوان کمتری پس بدم.

-تو کار بدی نکردی که. من خودم ازت خواستم.

+تو توی سن بلوغی و سرت پر از هوسه. من باید عاقل می‌بودم و ادامه نمی‌دادم.

-ولی هوس نبود!

نیم خیز شدم، به نیم‌رخش نگاه کردم و گفتم: «بازی جدیدته؟»

بدون اینکه به سمتم برگرده گفت: «بازی نیست. تنها آدمی که تو این ۱۶-۱۷ سال زندگی سگی یکم آدم حسابم کرده تویی.

بچه‌های طلاق شبیه گوشت قربانی‌ان. دیگه من بدتر. تو فامیل پدری وصله‌ی ناجوری و تو فامیل مادری سربار. فامیل‌های

پدرم، من و مادرم رو مقصر ناکامی پدرم می‌دونستن و پیشیزی ارزش برام قائل نبودن. از هر کس و نا کسی باید حرف

می‌شنیدم و سرزنش می‌شدم. چرا؟ چون مامان و بابام از هم طلاق گرفته بودن. گناه من این وسط چی بود؟ نمی‌دونم. تو

فامیل مادری هم که خود مژده وصله‌ی ناجور بود، چه برسه به من بچه‌ی مژده. مامان و بابام هم که برام هر چیزی بودن

جز مامان و بابا! میون این همه گاو با نقاب آدم، تنها یه آدم دیدم که اونم تو بودی. تنها آدمی که باهام خوب بود و بهم

محبت می‌کرد و دوسم داشت. شما پسرا با دیدن عاشق می‌شید و ما دخترا با شنیدن. کافیه یکی باهامون مهربون باشه و

بهمون حرف‌های محبت آمیز بزنه. عاشق چیه، مجنون و شیدای طرف می‌شیم. اینا رو نگفتم که بگم عاشقتم، خواستم بگم

تو برای من تنها آدم سفید این دنیای تخمی هستی. تنها آدمی که می‌تونم بهش اعتماد کنم و دوسش داشته باشم... الانم

نترس، قرار نیست وبال گردنت بشم. خواستم قبل از اینکه دیر بشه، یه شب رویایی باهات داشته باشم! که بعداً حسرتش

رو نخورم...»

اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک کردم و صورتش رو بوسیدم. کنار گوشش گفتم: «تو قوی‌تر از این حرف‌هایی که بخوای با

این چیزا زمین گیر بشی. کُل گاوهای این دنیا هم دور هم جمع بشن، نمی‌تونن حریف تو بشن!»

خندید و گفت: «با اینکه کُس می‌گی، ولی ممنون.»

گفتم: «چرا گفتمی قبل از اینکه دیر بشه؟ منظورت چی بود؟ خر نشی و خراب‌کاری کنی یه وقت!»

گفت: «من چِغَرتر و بد بدن‌تر از این حرف‌هام که بخوام خودم رو به این راحتیا خلاص کنم، پس نگران من نباش. منظورم

این بود تا دیر نشده و با از ما بهترون وصلت نکردی، یه کامی ازت بگیریم. در ضمن رازهااتم تا ابد تو سینه‌ی من مبحوسه.»

خندیدم و گفتم: «روانی...»

گفت: «راستی مامانم چرا تو هیچ کدوم از مراسم‌های آقا بزرگ لباس مشکی نپوشید و گریه نکرد؟ با اینکارش می‌خواست ثابت کنه که واقعاً از تخم و ترکه‌ی آقا بزرگ نیست؟»

گفتم: «نه. با اینکارش می‌خواست نشون بده که آقا بزرگ چه ظلم بزرگی در حقش کرده و هیچوقت براش پدری نکرده. برای کسی هم که پدر نبوده گریه نمی‌کنن و لباس مشکی نمی‌پوشن.»

گفت: «پس دلیل اینکه مژده مادری کردن و محبت کردن رو بلد نیست همینه! خودش از والدینش محبتی دریافت نکرده که بخواد به اولادش پس بده...»

گفتم: «نمی‌دونم، شاید...»

گفت: «تو رمان پرواز گرگ‌ها، یه جایی از داستان کاراکتر رضا می‌گه "خاطرات بچگی چیزی نیست که توی گذشته باقی بمونه، اون خاطرات هم با آدم بزرگ می‌شن و به زندگی خودشون ادامه می‌دن. گذشته دائم در زمان حال حضور داره و آینده رو تحت تاثیر قرار می‌ده!"»

لبخند زدم و گفتم: «کاراکتر رضا تو چند جمله دلیل تموم بگایی‌های این دنیا رو روشن کرده. دوران بچگی!»

چشم‌هایم سنگین شده بود و کم‌کم داشت خوابش می‌برد. نیم ساعت دیگه تو بغلم موند و وقتی مطمئن شدم خوابش برده، بغلش کردم و بردمش تو رخت‌خوابش، پیشونیش رو بوسیدم و برگشتم سرجام.

به سقف خیره و غرق فکر کردن شدم. بعد از کلی فکر کردن، به یه چیزهایی رسیدم. چیزهایی که باعث می‌شد درک بهتری نسبت به اتفاقاتی که افتاده بود داشته باشم. تیکه‌های پازل رو به هم چسبوندم و به نتیجه‌ای رسیدم که از درست بودنش مطمئن نبودم، ولی حداقل می‌تونست یکمی حالم رو بهتر کنه.

من، مژده و ملیکا هر کدوم‌مون به شکلی متفاوت، تو بچگی قربانی یه نوع تجاوز شده بودیم.

مژده قربانی بی‌مهری و ناسزاهای آقا بزرگ شد؛ دخترکی که همیشه وصله‌ی ناجور خونه بود و در حسرت یه بغل و روی خوش از آقا بزرگ و خواهر و برادرش.

من قربانی زخم‌هایی شدم که مژده به دوش می‌کشید و ناخودآگاه ریختشون روی من.

و ملیکا هم قربانی کمبود عشق پدر و مادر و همون زخم‌هایی که من با خودم حمل می‌کردم...

یه جورایی همه تو یک سیکل معیوب قرار گرفتیم و دومینو وار به همدیگه زخم زدیم. آقا بزرگ به مژده، مژده به من، من به ملیکا...

و شاید عامل شروع این فاجعه آقا بزرگ نبود و مادر بزرگی بود که با کاراش آتیش شک و سوءظن رو تو دل آقا بزرگ روشن کرد و بعدش هم هیچ تلاشی برای خاموش کردنش نکرد! همون آتیشی که آخرش همه‌مون رو سوزوند، سوزوند و ازمون فقط یه مشت سیاهی و خاکستر به جا گذاشت.

یا شاید خودِ مادر بزرگ هم قربانی اشتباه یه نفر دیگه شده و شروع این دومینو از خیلی وقت پیش بوده!

شاید هم تموم این چیزها یه مشت توجیه و بهونه بود برای تبرئه کردن خودم و نپذیرفتن اشتباهاتم...

پایان

برای خوندن ادامه‌ی این داستان می‌تونید به داستان **شیدای شهوت** مراجعه بفرمایید!

0:00 / 5:18

نوشته: سفید دندون



6



110



برای نظر دادن وارد شوید یا ثبت نام کنید

14 روز پیش

Vahid.free



شما کارت درسته نخونده دوستت داریم

ولی قبول کن یکم دارک مینویسی همیشه 😂



8 ❤️

14 روز پیش

PROTAGORAS



نخونده لایک تقدیمت.



3 ❤️

14 روز پیش

TALESH-MAN



عالی بود ❤️



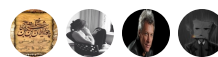
3 ❤️

14 روز پیش

گنجینه



عالی ، عالی ، عالی



♥ 4

14 روز پیش

dotahbp



دمت گرررمه شديبيد

فوق العاده بود

از نظر مسائل داستان میگویم نه جنسی

از همه نظر خیلی خوب بود ممنونم از قلم خوبت



♥ 4

14 روز پیش

Lilak lime



قسمت دوم یه داستان پر لایک سایت آپلود شده امشب، خوش به حال کسایی که اومده بودن یه سربه سایت بزنن و یهو یه داستان بمب به پستشون خورد...

خوشحالم که همیشه نظر من رو خواستی برای داستانات قبل اپلود کردن و این باعث میشه يدونه گیر و نقدم اینجا نتونم داشته باشم ديگه برات (روح کرموی من آزرده خاطر میشه واقعا)

نظر من رو بررسی باید داستانات رو تو دنیای واقعی مینوشتی نه مجازی، این تنها نقدم بهت هست :)

امیدوارم فصل بعدی رقص گرگ‌ها رو بنویسی رضا جون، ما منتظر شاهکار بعدیت هستیم ❤️



♥ 11

14 روز پیش

دکترای سکس بودم



عالی و روون بدون غلط املائی

اول این پارت از داستانت میخواستم بگم خاله ت حقشه ک بگائیش

ولی رفته رفته ک ب ته داستانت رسیدم متوجه شدم تو این داستان همه مقصرن و هیشکی مقصر نیست

در آخر بازم تکرار میکنم ک خیلی زیبا بود و لایک کرد



6

14 روز پیش

رز کوپر



حتی از قسمت اولشم قشنگ تر بود!

واقعا این قلم زیبا برای این سایت موهبتیه و صد البته که حیغه در حد این سایت باقی بمونه. هر چند من فکر می کنم که نویسنده ی حرفه ای هستید و اینجا واسه تفریح می نویسید که اگه اینطوره دمتون گرم. نوشته های شما از لول این سایت خیلی بالاتره موفق باشید 🌹



6 ❤️

14 روز پیش

گنجینه



امشب سه گانه صلیب وارونه را هم خوندم اومدم کامنت بزارم دیدم واسه ۴ سال پیش ه تو از اول عالی بودی و هستی مگه شما چند سالته پسر اینهمه خلاقیت از کجا میاد؟ ولی قلمت خیلی پخته تر شده ها



5 ❤️

14 روز پیش

دکترای سکس بودم



برای بار دوم زیر این داستان نظر میدم فقط خواستم بگم من شیدای شهوت رو قبل تو ۴ قسمت خونده بودم و وقتی سرچ کردم متوجه شدم ک خوندم و اصلا ادامه داستان امشب نبود و نیست جالا چرا گفتید بردی خوندن ادامه این داستان به شیدای شهوت مراجعه کنیم رو متوجه نمیشم



3 ❤️

14 روز پیش

Jasminaa



عالی بود. دمت گرم سفید دندون عزیز 🌹



3 ❤️

13 روز پیش

freya



بچه! من به همه گفتم تو از خالهت فراری هستی تو که هنوز ور دل خاله‌تی!

*

نوشته‌های تو برای همه‌ی نویسنده‌ها الگوئه!

تک تک جملات مثل مخدر تزریقی توی خونم حل می‌شد و لحظه به لحظه روی حس و حالم اثر می‌داشت!

من هیچ

من نگاه

من فقط گریه 🥲



5 ❤️

13 روز پیش

farhangi151



عالی بود



3 ❤️

13 روز پیش

roozaye roshan



من موندم چرا اون سه نفر دیسلاک کردن؟ 🤔

مطمئنم نخوندید داستان رو فقط چون تگ خاله داشته بهش دیس دادید

برادر! بیا بخون ببین این پسر چی نوشته اصلا

چقدر جملات روون و زیبا بود

این داستان گذشته ی رضا قبل از داستان شیدای شهوته. یعنی داره به مخاطب تاریخچه می ده که چرا اصلا رضا به این وادیا کشیده

شد

دست مریزاد 🥰



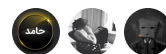
5 ❤️

13 روز پیش

Mitopotik



چقد شاهکاری تو!



3 ❤️

13 روز پیش

farhangi151



بعضی وقتها یک داستان روت تاثیر عمیقی می گذاره. باهاش همراه می شی، تک تک جملات رو نمی خونی، حس می کنی. چقدر دلم می خواست بگم اگر داستان واقعی بود ، من عشقی زیباتراز مژده سراغ نداشتم، از بچگی تو بغلش بزرگ کرده تا مونس عشقش بشه. مگر می شه بهش برچسب تابو و منفی زد



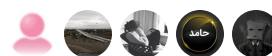
2

13 روز پیش

مُروارید



مثل همیشه عالی و گیرا . بازم مثل همیشه دمت چیز آقا رضا . اَلْحَقَّ وَالْإِنصاف که خوب می نویسی . روون ، بدون غلط و با فضا سازی عالی . حالا ارتباطشو با داستان **شیدای شهوت** درک کردم .
از رضاها انتظار نوشتن چنین داستانهایی هم هست . بازم برامون بنویس . دیگه به اونایی که چَرَت و پَرَت تحویلمون میدن جای داستان هم چیزی نمیگم چون خیلی تکراری میشه حرفام .
بدرود - رضا



5

13 روز پیش

Reza.sd77



ممنون از این همه لطف و محبتی که به من دارین. اونقدر حس خوبی از کامنت های قشنگتون می گیرم که حد نداره و خستگی م در می ره. دوست دارم یکی یکی به تموم کامنت ها جواب بدم، ولی چون مثل تایپیک ها امکان جواب دادن مستقیم نداره، ترجیح می دم زیر داستان از کامنت های خودم پر نشه و فقط کامنت های شما عزیزان باشه.

و اینکه ممنون می شم تایپیک آخر من رو مطالعه کنید که از یک موضوع مهم با خبر بشید! 🙏❤️



5

13 روز پیش

A.a.b10.11



شاهکار نیاز به تعریف نداره! ❤️👍



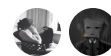
2

13 روز پیش

Seksi54



👉❤️❤️🥰🥰 زبیا، حیرت انگیز، نقطه اوج پایانی داستان و نغمه رویایی و دلکش ترانه غوغای ستارگان...بی نظیر بود...سپاس...ولی 🥰🥰



❤️ 2

13 روز پیش

Had3s



نکته های ریز و تیکه های ظریف داخل داستان بینظیره مخصوصا اشاره به پرواز گرگ ها که خیلی وقته همه منتظرش هستن...
واقعا مثل یه هنرمندی میمونی که قلم تو دستاش به رقص درمیا



❤️ 2

13 روز پیش

Mateo._.Bigboy



چجوری ی داستان سکسی انقدر پر مفهوم شد پشمام ریخت واقعا و اینکه شدیدا دارک بود



❤️ 2

13 روز پیش

خدای_سابق



محشر بود

بی نقص نبود ولی عالی بود ، ممنونم ازت و آرزوی موفقیت دارم برات



❤️ 3

13 روز پیش

mamh7030_2



میخکوب خوندمش



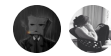
❤️ 2

12 روز پیش

miladtaherii



بهترین نویسنده ی این سایت.



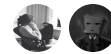
2

12 روز پیش

Rozbeh1020



قشنگ بود
دمت گرم



2

11 روز پیش

only.isf



یه سوال:

آیا داستان‌های شما براسای واقعیت هست؟

یا صفر تا صد زائیده‌ی ذهن نویسنده هست؟



1

11 روز پیش

Reza.sd77



only.isf عزیز

۹۰ درصد داستان‌هام زائیده‌ی ذهنمه و ۱۰ درصد برگرفته از زندگی واقعی خودم. حالا کدوم بخش از داستانا برگرفته از زندگی خودمه
بماند...



2

11 روز پیش

only.isf

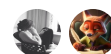


Reza.sd77

داش رضای عزیز

در هر صورت نویسنده‌ی خوب هستی و ذهن خلاق داری.

اگر کتاب یا رمان هم داری معرفی کن که تهیه کنیم و بخونیمش...



2

11 روز پیش

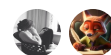
alijavid2536



سلام، من مدت‌ها بود توی سایت نیومده بودم یا خیلی به‌ندرت اومدم و کم خوندم، از وقتی شیوا دیگه ننوشت

امیدوارم اگر اشتباه می‌کنم به نویسنده بر نخوره، ولی داستان شیدا و آیدا و بعدش این داستان رو که خوندم حس می‌کنم نویسنده هیچکس جز همون شیوای قدیمی نمی‌تونه باشه

با آهنگ آخر داستان هم یاد بدون مرز افتادم



2

11 روز پیش

oscarlet



شیوا یه داستان نوشته بود (میشه مامان صدات کنم) که به نظر من یه شاهکار ادبی بود.

خیلی دوست داشتم بدون مرز چند قسمت بود از کجا شروع شد؟ کجا تمام شد... حتی به نوشته های شیوا رفتم که متاسفانه ناقص هست بارها پرسیدم اما دریغ از یه پاسخ

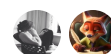
0

11 روز پیش

ovrovrbizoreg@gmail.com



عالی بود تو بینظری هستی



2

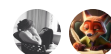
11 روز پیش

Yeezus



شاهکاری دیگر!

-آیا خبری از فصل دوم "رقص گرگ ها" هست؟ (این داستان "رقص گرگ ها" رو دو بار تا حالا خوندم و بینظیره



2

11 روز پیش

Reza.sd77



Yeezus عزیز

• بله میخوام به زودی نوشتن فصل دومش رو شروع کنم ❤️



2 ❤️

10 روز پیش

27195

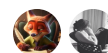


لذتی بردم که نگو

چه خوب صحنه های فوت فتیش رو صحنه سازی کردی.

سکس در حمام بین رضا و خاله: شاید بهترین صحنه سازی یک ارگاسم رو به رشته تحریر درآورده بودی. به اندازه و به دور از بزرگ نمایی و جذاب

و چه جذاب حضور ملیکا و چه درجه یک بود پلی میان مادر بزرگ و خان و خاله و رضا و ملیکا... ممنونم از شما



2 ❤️

10 روز پیش

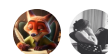
27195



رقص گرگ ها و ادامه...

آره؟؟؟؟؟

عزیزی



2 ❤️

10 روز پیش

__Raha__

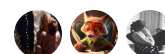


اگر روزی ازدواج کردم و بچه ای داشتم هرگز پیش هیچکسی به جز پدرش تنهاش نمیذارم،

با خوندن صحنه های قربانی شدن این پسر بچه بغض کرده بودم.

چقدر خوب نوشته بودید، همه چیز سیر داستان حساب شده بود از دیالوگ تا فلش بک ها و پایان داستان.

اروتیک لیتل و ددی هم خیلی جذاب بود.



3 ❤️

10 روز پیش

Meysam666hesam



ممنون از قلم زیبایت. فقط یک نکته ریز بود که برام جای سوال بود. اونم اینکه چطوری تو دل یه روستا با افرادی که اون ذهنیت روستایی حتی با اینکه به شهر اومدن اما هنوز دارنش، این اجازه رو میدی که شب یه دختر ۱۷ ساله تو اتاق یه پسر جوون بخوابه؟



2

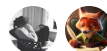
7 روز پیش

Claaos



مثل همیشه عالی

ولی وسط های یه داستان یه جورایی بهمون القا کردی که قراره ادامه رقص گرگ هارو با عنوان پرواز گرگ ها ادامه بدی اگه همچین چیزی باشه عالی میشه مرسی از قلم فوق العاده ات و مشتاق ادامه داستان رقص گرگ ها



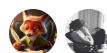
2

5 روز پیش

بج پاک سایت



از ی جا ب بعد نشستم با دقت خوندمش خیلی غمگین بود حاجی...



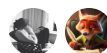
2

4 روز پیش

Sara_ahvazi



بهترین داستانی بود ک خوندم



2

نظرات جدید داستان‌ها

- 5 بزار دیگه
- کیر تو این نوشتنت لطف کن دیگه ننویس تو خوبه بری فیلمنامه سری...
- چرا ادامش نمیدی؟
- آخه جقی متوهم تو که هنوز فرق اجاره نامه با قولنامه رو نمیدون...
- خیلی عالی بود عزیزم حتما ادامه بده ...

- خوووب بود
- فروشنده اعتیاد کرد !! آهان منظورت احتیاط بود! اتاق پروف ؟!! ...
- من کاری به خودت و داستانت ندارم ولی ریدم دهن اونایی که این م...
- نه ننویس دیگه کونکونک بازیم نوشتن داره فدای تو؟ ...
- واقعا دیگه از کستانهای تو مرتیکه ی بی خایه ی بی عرضه ی گدا س...
- همون اول بسملا ارثو خوردی که خیالمون ازون جهت راحت باشه کیرت...
- این زنا کجان منم زن اینجوری میخوام...
- داستان جالبی بود.
- خیلی خوبه این جور تجربه ها منم دوست دارم بازیم انجام بدم ولی...
- وای لعنتی عجب برنامه ای داشتین خوش به حال سیا من باخوندنش دو...
- خوش به حالت داداش ترا خدا بقیشو بنویس در ضمن اصلا وسوسه نشد...





داستان‌های تازه

فال و طلسم
 یه پروژه سخت (۱)
 مستاجر محترم و زیبا
 چه جوری عاشق کیر شدم ؟
 کس لیبی واسه نسترن جونم
 بالاتر از سیاهی (۱)
 داستان من و شوهر کاکولدم (۲)
 لذت بردن از دوست دختری که مال من نبود
 نرگس زیر کیر آقا کریم
 کونباز
 آشورمه (۱)
 دوپامین
 بیچاره جوانهای ایران (۱)
 گرداب گناه (۲)
 کلید خونه ی داداشم (۲)
 ملانی و پارتنر جَوونش
 نون زیر کباب در جاجرود (۱)
 وقتی احساساتم پیش خواهرم لو رفت (۱)
 سکس تو نایت کلاب
 پارادایس در سال ۲۶۲۶ شاهنشاهی (۲ و پایانی)
 بانوی نجیب‌زاده‌ی انگلیسی

داستان‌های مرتبط

من و خاله فریبا
 اولین و آخرین آرزویی که برآورده شد
 صلیب وارونه (۱)
 سکس عجیب با خاله (۲)
 سکس با خاله رزیتا (۱)
 سکس با خاله جون در حمام
 اولین سکس با خاله شقایق
 من یادم میاد
 خاطرات سکسی محمد (۲)
 جورابای خاله

آخرین بازدیدها

سکس آبدار
 سکس با مشتری زن شوهردار
 سهیلا خواهر سکسیم (۴)
 میشه خاله صدات کنم؟ (۲ و پایانی)
 داستان زندگی عاشقونه من و مامانم
 هستی، زن عموی سفید من (1)

خانه قوانین راهنما حریم خصوصی تماس